

شعر عربی

آفتاب نهان خاقانی

علیرضا رضایی حمزه کندی
وحید رضایی حمزه کندی



بَکَتِ الرَّبابُ فَقُلْتُ اَیُّ بُکاءِ
أَبُکاءُ عَهدٍ اَمْ بُکاءُ خاءِ
فَالْعَهدُ للربعِ الْمَحوُرِ بِدَمعِنا
ثُمَّ ا خاءُ لِزُمرَةِ الْخُلَطاءِ

بسم الله الرحمن الرحیم

آفتاب نهان

خاقانی

شرح و ترجمه ی اشعار عربی خاقانی

آفتاب نهان

خاقانی

شرح و ترجمه ی اشعار عربی
خاقانی

علیرضا رضائی حمزه کندی

کارشناس ارشد زبان و ادبیات فارسی

وحید رضائی حمزه کندی

کارشناس ارشد زبان و ادبیات عربی

سرشناسه : رضائی حمزه‌کندی، وحید، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور : آفتاب نهان خاقانی : شرح و ترجمه‌ی اشعار عربی خاقانی/علیرضا رضائی‌حمزه‌کندی، وحید رضائی‌حمزه‌کندی.
مشخصات نشر : اورمیه: بوتانشر، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۲۰۰ص.
فروست : بوتانشر؛ ۲۳ .شعر عربی؛ ۱.
شابک : ۴۵۰۰۰ریال:۹۷۸-۶۰۰-۹۱۱۳٤-۷-۷
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : خاقانی، بدیل‌بن علی، ۵۲۰ - ۵۹۵ق. -- نقد و تفسیر
موضوع : شعر عربی -- قرن ۶ق. -- ترجمه شده به فارسی
موضوع : شعر عربی -- ایران -- قرن ۶ق. -- تاریخ و نقد
موضوع : شعر عربی -- قرن ۶ق. -- تاریخ و نقد
شناسه افزوده : رضائی حمزه‌کندی، علیرضا
رده بندی کنگره : PIR۴۸۸۵/ر۲آ۹ ۱۳۸۹
رده بندی دیویی : ۸فا۱/۲۳
شماره کتابشناسی ملی : ۲۰۹۰۶۷۰۲
تاریخ درخواست : ۱۳۸۹/۰۴/۱۶
تاریخ پاسخگویی : ۱۳۸۹/۰۵/۰۲
کد پیگیری : ۲۰۷٤۹۱۵

آفتاب نهان خاقانی

شرح و ترجمه ی اشعار عربی

بوتا نشر

چاپ اول

اورمیه ۱۳۸۹

شمارگان: ۲۰۰۰

بها : ۵۰۰۰۰ ریال

butanashr@gmail.com

شابک:۷-۷-۹۱۱۳۴-۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978-600-91134-7-7

لیتوگرافی:ماهان غزال   چاپ: چاپ افست سلماسیان ۵۲۴۱۰۷۵-۰۴۴۳

آدرس نشر: اورمیه-میدان شهدا(دروازه شاهپور سابق)-ابتدای خیابان حافظ۲- مجتمع تجاری آذربایجان پلاک ۱۸   تلفکس: ۲۲۲۱۷۷۶-۰۴۴۱

تقدیم به:

دو گل واژه‌ی آفرینش
پدر و مادرمان
که صادقانه‌ترین احساس
و صدیق‌ترین آشنای بی مدعا
هستند.

فهرست مطالب

عنوان صفحه

فصل اول : شرح احوال و زندگانی خاقانی

فصل دوم : شعرای عربی سرای آذربایجان

فصل سوم : شرح و ترجمه ی اشعار عربی خاقانی

مقدمه

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زباندانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

سپاس خدائی را که از خزاین بی پایان رحمت خود، درّ علم و گوهر دانش را بر خلایق نثار کرد.درود بی پایان بر ختم رسل،آن خیر البشری که علـم را بـه عبـادت و زهد فزونی نهاد و فرمود:"العلم افضل من العبادة".

در ابتدا از محضر اساتید نامی خاقانی شناس ایران زمین که خوشه چین خرمن فضل و دانش ایشان در این راه بوده ایم کسب اجازه می نماییم، و زبان از اداء فرایض ثنا در حضور خاقانی شناسان و پشت نگه داران فرهنگ،قاصر است و دسـت و قلـم را فراغت نیست .

مراتب امتنان بی شائبه ی خویش را نخست به دکتر میرجلال الـدین کـزازی، دکتر ضیاء الدین سجّادی، دکتر معصومه معدن کن، دکتـر سـعید الله قـره بگلـو،دکتر خداویردی عباس زاده و دکتر یدالله رفیعی که همچون خـاک، جرعـه خـوار خورشـید کان معانی ایشان بوده ایم و از خوان یغمای دانششان زلّه ها بـرده ایـم، تقـدیم مـی داریم.

خاقانی، شاعری است بلند پرواز با قریحه ی معنی ساز لفظ پرداز که در استخدام معانی و مضامین دلپذیر ذوق انگیز و ردیف های دشوار و گزینش الفاظ فصیح پر طمطراق و با الهام گرفتن از قرآن کریم و با احاطه بر علوم رایج زمان، در میان سخنوران ادب پارسی پایگاهی بس ارجمند دارد.تحقیق و تدقیق در آثار خاقانی نشان می دهد که وی با علوم و زبان عربی آشنائی کامل داشته است و ابیات غرّای عربی وی، قدرت شاعری و تأثر از فرهنگ و ضرب المثلها و اقوال عربی را نشان می دهد .گذشته از اشعار عربی پراکنده ای که در لابلای اشعار فارسی اوست، ابیات عربی، که مترجمین آن را مکتوب کرده اند، به گونه ای است که ذهن وقّاد هر پژوهشگر و ادیب را به سوی خود مجذوب می کند و روزنه ای هر چند تنگ به جهان فراخ می گشاید .تعمّق در اشعار عربی این شاعر بزرگ شروان، انسان را تیزبین و مو شکاف می سازد .

به طور کلی اشعار عربی خاقانی شروانی پیرامون مدح شخصیت ها و مدح سرزمین ها بوده و بقیه قطعه ها و دوبیتی ها نیز در حاشیه همین دو موضوع می باشد .بدلیل اینکه اکثر ابیات عربی خاقانی در تمام نسخ موجود، از لحاظ ظاهری و اعرابی با یکدیگر تفاوت بارز دارند، لذا مترجمین با تطبیق بین این نسخ، صحیحترین ابیات را برگزیده و اقدام به ترجمه آن نموده اند، و امید دارند اگر در این مکتوبه معروضه ضعف و کاستی به چشم، عیان باشد، خاقانی شناسان آن را به حساب اندک مایگی این حقیران بگذارند، و از فضل خداوندان دانش و ادب، نازک اندیشان خرده دان و سخن سنج طمع داریم، که ما را از مبرّمان نشمرند و به دیده عنایت و اغماض بر آن بنگرند.

تابستان ۸۹-۸۸

فصل اول : شرح احوال و زندگانی خاقانی

نام
کنیه و لقب
تخلص
زادگاه
پدر و مادر شاعر
همسر
مرگ فرزندان خاقانی
عمّ
تاریخ تولد
تربیت اولیه
وقایع مهم دوران زندگی شاعر
فوت خاقانی
مذهب و اعتقادات خاقانی
علوی دوستی خاقانی
اشاره به واقعه ی کربلا
آثار خاقانی

نام :

نام او بنا بر آنچه در منابع و مآخذ معتبر قدیمی و از تذکره ها بر می آید، نام خاقانی را بدیل و ابراهیم و عثمان نوشته اند.و با این بیت به بدیل استناد می کند [۱] :

بدل من آمدم اندر جهان سنائی را   بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد[۲]

و در تحفه العراقین گوید :

گرنه در تست سجده جایم   پس من نه بدیل، بوالعلایم[۳]

« مشهورترین مدعی نظریه فوق که نامش « بدیل » است، عالم و فاضل ایرانی، بدیع الزمان فروزانفر است که او نیز درباره خاقانی تحقیقات ارزنده ای دارد و نظریات ذی قیمتی عرضه داشته است.وی در سخن و سخنوران، از عقیده اخیر جانبداری می کند.دکتر ضیاء الدین سجادی هم که درباره نسخ خطی قدیمی آثار خاقانی تحقیق کرده و متن علمی – انتقادی دیوان خاقانی را فراهم آورده با استناد فروزانفر موافقت دارد».

اما مشهورترین موافقان نظریه دوم که نامش ابراهیم است و استناد به ابیاتی چند از شاعر مذکور دارند، عبارتند از:

میرزا محمد علیخان تربیت که در تالیف خود نام خاقانی را ابراهیم و کنیه او را «ابوبدیل» آورده است:«سلطان الفصحا حسان العجم، افضل الدین بدیل الحقایقی، ابراهیم بن نجیب الدین علی نجار شروانی[۴]».

«دکتر رفاقت الله خان نیز، که معلم دارالفنون حیدر آباد بوده، درباره زندگی خاقانی تحقیقات علمی کرده و به همان عقیده رسیده است [۵]».

۱-سجادی،ضیاء الدین،دیوان خاقانی شروانی،انتشارات زوّار،تهران،چاپ هفتم، ۱۳۸۲،ص شش.

۲-همان منبع،ص ۸۵۰.

۳-خاقانی ، افضل الدین ، تحفهٔ العراقین،نشر سخن،تهران، ۱۳۸۶،ص ۱۷۰.

۴-،خاقانی شروانی ،وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ،تهران ،۱۳۷۴،ص ۵۴. کندلی هریسچی،غفار

۵-تربیت ،محمد علی ،دانشمندان آذربایجان ،فخر آذر تبریز،تبریز ،۱۳۷۳،ص۱۳۰.

درویش حافظ حسین بن کربلایی تبریزی از علمای قرن دهم آذربایجان، در اثر معروف خود روضات و جنات الجنان، مزار خاقانی را وصف، و تصریح کرده است که نام او ابراهیم بوده است:«ملک الشعرا افضل الدین ابراهیم بن نجیب الدین علی شروانی المشتهر به تخلصه خاقانی [1]».

کسانی که نام خاقانی را ابراهیم گفته اند، به این بیت او استناد می کنند:

به خون معنی آرایی براهیمی برون آمد   ز پشت آزر صنعت علی نجار شروانی [2]

«و امّا فروزانفر و دکتر سجادی، با تمام قدرت استدلال، آنجا که در رد دلایل مدافعان نظریه دوم می کوشند، بیت مورد استناد آنان را به صورت ناقص می آورند و می نویسند:».

«... گویا حجت آنان که نام خاقانی را ابراهیم دانسته اند همین بیت باشد.با اینکه متصور از ابراهیم لازم عرفی معنی یعنی بت شکن و یاء وحدت قرینه آنست که به آخر اعلام متصل نگردد [3]».

«باید گفت که خاقانی مطلب خود را نه در یک بیت بلکه در دو بیت بیان داشته است، دو بیتی که میان مصراع های آنها پیوند ناگسستنی وجود دارد، و به همین سبب نیز، برای نتیجه گیری درست، آن را باید چنین خواند:

سخن گفتن بکه ختم است میدانی و می پرسی
فلک را بین که می گوید بخاقانی بخاقانی
بخوان معنی آرائی براهیمی پدید آمد
ز پشت آزر صنعت علی نجار شروانی [4]

در اینجا مقصود شاعر را – که با ایهام بیان شده است – می توان چنین بازگو کرد:این منم که هنر سخنوری و خلاقیت هنری را به مرحله ی اعلا رسانده ام، و به بیان دیگر، همانطور که ابراهیم خلیل الله، با ایجاد نقطه عطف در معنویات جهان باستان به مقامی والا رسید، من نیز در گستردن خوان معنی، ابراهیم دیگری هستم که از پشت علی نجار پدید آمده ام و همچون ابراهیم بی مانندم.

۱-کربلائی تبریزی ،حافظ حسین،روضات الجنان و جنات الجنان ،ستوده،تهران ، ۱۳۸۳، ص ۲۰۱.

۲-سجادی،ضیاء الدین،دیوان خاقانی شروانی ،ص ۸.

۳-فروزانفر ،بدیع الزمان،سخن و سخنوران ،خوارزمی،تهران،چاپ چهارم،۱۳۶۹،ج۲،ص۳.

۴-سجادی،ضیاءالدین ،دیوان خاقانی شروانی،ص۱۰.

با این توضیح، ظاهراً استاد بدیع الزمان فروزانفر در عقیده ی خود چندان صائب نیستند، زیرا که صرف اشاره به خلیل الله نه تنها منافی ابراهیم بودن نام خاقانی نیست، بلکه مؤید آن است و علاوه بر آن، خاقانی در اشاره به خود و پدرش — همانگونه که در ادب شرق و اندیشه هنری آن رواج دارد— بارها از نام خلیل الله و آزر استفاده کرده است.و این بی دلیل نیست؛چرا که پدرش هم پیشه آزر [چوب تراش] و خود همنام خلیل (ابراهیم) است.بسیاری از ماجراهای زندگی خاقانی نیز با سرگذشت ابراهیم بی مشابهت نیست و بلکه یاد آور آن است.بیشتر اوقات باید ترجمه ی حال شاعر را از میان مسائل هنری و اشعار و «فخریه» های او استخراج کرد [1]».
«خانیکوف مستشرق معروف نیز نام او را ابراهیم ضبط کرده است [2]».

کنیه و لقب شاعر

«خاقانی همانطور که در گرایش به طریقت اخیّه و پیوستن بدان، باطن را بر ظاهر و عمل را بر نظر مقدم داشته بوده در تخلص و کنیه نیز چنان کرده بود.کنیه خاقانی «ابوبدیل» بوده است. بدیل به معنی عوض چیزی است.کنیه عنوانی است که به نحوی بر فضایل شخصی دلالت می کند. خاقانی با این انتخاب، خواسته است که همراه و هم مسلک بودن خود را با سنائی نشان دهد.او این کنیه را پس از فوت سنائی در سال ۵۴۵ برگزیده، و به گفته خود او، آن را پدرش به او داده است. کنیه خاقانی در کتاب دانشمندان آذربایجان، «ابوبدیل» ذکر شده ولی روی سنگ مزارش آورده نشده است. خاقانی یک بار در دیوان خود و یک بار نیز در تحفه العراقین به کنیه خویش اشاره کرده است [3] :

بدل من آمدم اندر جهان سنائی را   بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد [4]

۱–همان منبع،ص شش.
۲–براون،ادوارد،تاریخ ادبی ایران،امیر کبیر،تهران،۱۳۵۷،ج۲،ص ۳۹۱.
۳–کندلی هریسچی،غفار،خاقانی شروانی،ص ۱۲۳.
۴–سجادی، ضیاءالدین ،دیوان خاقانی شروانی ، ص ۸۵۰.

«مجیر الدین بیلقانی از استادش به عنوان «پور درودگر» یاد می کند [1]:

بر پای خویش تیشه زند تا به زعم من بیند زمـانه هـمدهم پور دروگرش[2] »

کنیه های ، ابن نجار، پور درودگر و کنیه ی تحقیر آمیز «درودگر پسر» هر چند شـبیه کنیه های موجود در زبان فارسی و عربی است. ولی در حقیقت، ترجمه ی کنیه هایی است که به زبان مادری به او داده شده بود.این نوع کنیه دادن متکی به قدیمی تـرین رسوم و سنن قبیله ای بوده است؛همانطور که در کتاب دده قورقود نیز اغلب قهرمانها با نام پدرشان خوانده می شوند.خواندن با پیشه پدر، بیشتر در میان پیشه وران شهری، رسمی کهن است و این نوع کنیه سازی، گذشته از پیشه وران، در میان دیگـران نیـز رواج داشته است؛«کور اوغلی» و جز آن...، مثلاً کنیـه قاتـل حمـزه میـرزا [صـفوی]، «حلواچی اوغلو» بود.

»مهمترین لقب خاقانی افضل الدین است که بر سـنگ مـزارش نیـز نوشـته شـده»، محمد علی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان لقب شاعر را افضل الدین ذکر کرده و مشاهیر عصر شاعر نیز او را به همان لقب خوانده اند[3] :

مجد الدین خلیل:

افضل الدین امام خاقانی تاجدار ممالک سخن است[4]

احمد سیمگر :

افضل الدین امیر ملک سخن شارح رمزهای دو جهانی[5]

مشاهیر قرن ششم از خاقانی با عناوین احترام آمیز چون امام همـام، تاجـدار ممالـک سخن، امیر ملک سخن، آیت حق، امیر بزرگوار، سلطان فصحا، سلطان حکمـا، اکـابر حکما، اکابر شعرا، و حکیم افضل الدین و جز اینها یـاد کـرده و بـه «خلّـاق کـلام» و «خالق معانی» اش نیز ستوده اند [6]. این بیت شاعر مبین چنین واقعیتی است:

۱-کندلی هریسچی، غفار ،خاقانی شروانی، ص ۱۲۵.

۲-هدایت، رضا قلی خان ،مجمع الفصحاء ،امیرکبیر ، تهران ،۱۳۸۲،ج ۱ ،ص ۵۱۳.

۳-کندلی هریسچی ،غفار ،خاقانی شروانی ، ص۱۲۵.

۴-سجادی ،ضیاءالدین ، دیوان خاقانی شروانی ،ص پنجاه.

۵-همان منبع.

۶-کندلی هریسچی ، غفار ، خاقانی شروانی ، ص ۱۲۶.

هم نام تو خالق الکلام است   هم نعت تو خالق المعانی[1]

«در زمان حیاتش به افضل الدّین شهرت داشته و همین لقب در اشعارش در موارد زیاد آمده و معاصرینش نیز او را با این لقب یاد کرده اند.خود او در اشعارش چنین می گوید:

افضل از زین فضولها راند   نام افضل بجز اضل منهید[2]

در تحفه العراقین در مرثیه ی امام عماد الدّین ابوالمواهب گوید:

تــا آخــر دم ز روز اول   بودی بزبانش افضل افضل[3]

و بعضی از تذکره نویسان[4] نیز نام او را فضل الله و پدرش را ابراهیم و جدش را علی دانسته و نسبش را اینگونه ضبط کرده اند:فضل الله بن ابراهیم بن علی[5] ».

عمّ وی کافی الدین عمر بن عثمان که خاقانی در خدمت او تربیت یافته است و بـه او لقب حسان العجم داده است که در تحفه العراقین اشاره می کند.

چون دید که در سخن تمامم   حسّـان عـجم نـهاد نـامم[6]

در دیوانش نیز خود را نایب حسّان می نامد:

خاقانیی که نایب حسان مصطفاست   مدّاح بارگاه تو حیدر نکوتر است[7]

تخلّص

«قول صاحبان تذکره این است که در ابتدا «حقایقی» تخلص کـرده و پـس از آنکـه بوسیله ابوالعلاء گنجوی به دربار خاقان اکبر منـوچهر شروانـشاه راه یافتـه تخلـص او خاقانی شده است».

۱-سجادی ، ضیاء الدین ،دیوان خاقانی شروانی ،ص ۶۹۶

۲-همان منبع،ص ۱۷۳.

۳-خاقانی ، افضل الدین ، تحفهٔ العراقین ، ص ۲۳۰.

۴-براون ، ادوارد گرانویل ، ترجمه دولتشاه ، تذکرهٔ الشعراء ، اساطیر ، تهران ،۱۳۸۲،ص ۱۴۰.

۵-سجادی ، ضیاء الدین ، دیوان خاقانی شروانی ، ص شش.

۶-خاقانی ، افضل الدین ، تحفهٔ العراقین ، ص ۲۲۱.

۷-سجادی ،ضیاء الدین ، دیوان خاقانی شروانی ، ص۳۱.

در دیباچه ی تحفهٔ العراقین، شاعر هر دو تخلص را به کار برده است.

«اراك الله اي خاقاني حيّاك الله اي حقايقي ايّدك الله اي حسان العجم[1] » .

«خاقانی به دو زبان فارسی و عربی دیوان داشته:«بنده سه ضربه می دهد در دو زبان شاعری[2] » و اشعارش را با تخلصهای خاقانی، حقایقی و افضل سروده است.تخلص عمده ی او همان خاقانی است.در اشعار عربی نیز که در دست است خاقانی تخلص کرده است. گاهی نیز از خود با القابی چون «حسان العجم» و «نایب حسان» نیز نام برده است.درباره ی اینکه شاعر تخلص حقایقی را چه موقع و به چه دلیل برگزیده در آثار شاعر مطلب روشنی به چشم نمی خورد.به عقیده ی عده ای، او تخلص حقایقی را از کتاب حدیقه الحقیقه سنائی بر گرفته است. شاعر که در جوانی و آغاز شاعری تحت تاثیر سنائی بوده، پیش از انتخاب تخلص خاقانی با تخلص حقایقی شعر می گفته است.خاقانی در ابتدای تحفهٔ العراقین و در چند نامه ای که پس از سفر دوم حج خود نوشته، می گوید که از هر دو تخلص خاقانی و حقایقی استفاده می کند . بدین ترتیب، توان گفتن که او پس از سال ۵۷۱ تا پایان عمر، دو تخلص داشته است.پس از ۵۷۱، در نامه ای که به حکمران ابخاز و دوستش بکتمیر نوشته هر دو تخلص خاقانی و حقایقی را با هم بکار برده است:«خدمة الملخص حسان العجم الخاقاني الحقايقي».در همان زمان، در نامه ای که برای شاهزاده شروان، عصمت الدین خاتون، فرستاده می نویسد:«حدمة الخادم الخاقاني الحقايقي» در نامه ی دیگری نیز که از شماخی به سراج الدین در باکو فرستاده هر سه تخلص را با هم به کار برده است:«خدمة خادمه حسان العجم الخاقاني الحقايقي[3] ».

اما درباره ی تخلص «افضل»، باید گفت که خاقانی آن را از آرزویی که عمویش درباره او داشته برگرفته است:

عم کرد مرا دعا گه نزع گفت «افضل» شرق و غرب بادی

به هر حال، تخلص افضل از افضل الدین لقب شاعر گرفته شده، همانطور که تخلص ظهیر از لقب ظهیر الدین فاریابی اخذ شده است».

۱-سجادی ، ضیاء الدین ،دیوان خاقانی شروانی ،ص هشت.

۲-همان منبع ، ص ۴۲۵.

۳-کندلی هریسچی ،غفار ،خاقانی شروانی ،ص ۱۰۲.

"بسیاری از خاقانی پژوهان بر آن اند که او نخست حقایقی تخلص کرد و بعدها که ابوالعلا او را به شاگردی پذیرفته و به دربار معرفی کرده، از استاد خویش تخلص خاقانی دریافت کرده است.
در منابع، تاریخ راه یافتن شاعر به دربار و متخلص شدنش به خاقانی به سالهای ۵۴۵ – ۵۴۰ نسبت داده می شود.همانطور که گفته شد، در آثار شاعر کمترین اشاره ای به اینکه او نخست کدام تخلص را برگزیده وجود ندارد؛ولی قدر مسلم این است که از همان «اوان کودکی» با تخلص خاقانی شعر می سروده است[۱] ".

زادگاه

«افضل الدین خاقانی، شاعر بزرگ برخاسته از خطه ی آذربایجان، از اهالی شروان بود.و به همین سبب نیز از نخست، کلمه شروانی با تخلص او همراه بوده است.خاقانی در شماخی، پایتخت شروان، چشم به جهان گشود، و اشعار خود او دلیلی بر این مدعاست».
خاقانی که در همدان با ملک الوزرای سلاجقه ی عراق ملاقات و گفتگوی مفصلی داشته است، در وصف این مجلس، در تحفه العراقین می گوید:
خاقانی در مثنوی تحفه العراقین در شکایت از زمانه و زندگی خود، با تشبیه مسکن خود به زندان و تحت تعقیب بودنش در موطن خویش، با اندوهی عمیق می گوید:

تنگ آمد بر دلم شماخی
گلخن جایی بدین فراخی
زندان من است مسکن من
هرموی موکل تن من[۲]

۱-کندلی هریسچی ، غفار ،خاقانی شروانی ، ص۱۱۱.
۲-خاقانی ،افضل الدین ، تحفۀ العراقین ، ص ۲۱۳.

در قطعه ای با ردیف «بزاد»، به تولدش در اقلیم پنجم اشاره می کند و خود را با سنائی که در غزنه —از اقلیم سوم— مدفون است، مقایسه می کند :

چـون زمـان عهـد سـنائی در نوشـت
آسمان چون مـن سـخن گـستر بـزارد
چون به غزنین ساحری شدن زیرخاک
خـاک شـروان سـاحری دیگـر بـزاد...
از سـیوم اقلـیم چـون رفـت آیتـی
پـنجم اقلـیم آیتـی دیگـر بـزاد[1]

و در قصیده ای با ردیف «است»، ضمن اشاره به مولدش که شروان اسـت، بـه اهـل شماخی بودن خویش افتخار می کند، و تبریز و شماخی را می ستاید و خـود را چـون قطره ای می خواند که از مولد خویش دور افتاده و در صدف پناه گزیده است:

فخـر مـن یـاد کـرد شـروان بـه
کـه مباهـات خـور بـه بـاختر اسـت
لیـک تبریـز بـه اقامـت را
که صـدف قطـره را بهـین مقـر اسـت
هـم بـه مولـد مقـام نتـوان کـرد
کـه صـدف حبـسخانهٔ دُر اسـت
گـر چـه تبریـز شـهره تـر شهریـست
لیـک شـروان شـریفتر ثغـر اسـت...
عیـب شـروان مکـن کـه خاقـانی
هست از آن شهر کابتداش شـر اسـت[2]

۱- سجادی،ضیاء الدین ،دیوان خاقانی شروانی ،ص ۸۵۸
۲-،ص ۶۸ همان منبع

شاعر در شعر دیگرش که به زبان عربی است، گفته است که با آب و نـان شـروان — این مادر بزرگوار— بزرگ شده و در هوای آن نفس کشیده و به مردم آنجا افتخار مـی کند:

شـــروان ام العلـــي لكل اب   واخت روحـــي نسيمها باب[1]

«شیروان، ولایتی است در جنوب شرقی قفقـاز در حـوزه علیـای رود ارس و رود کـر (کورا).بنای شهر را بالاتفاق به انوشیروان ساسانی نسبت داده اند.وضـع ایـن شـهر در زمانیکه شاه اسماعیل اول (۹۰۷ — ۹۳۰ ق / ۱۵۰۲ — ۱۵۲۴ م) وارد آن شـد تفـاوت مهمی با وضع آن در سده هفتم که یاقوت در معجم البلدان توصیف می کند، نداشته است.

از مجموع نوشته ها چنین بر می آید که شروان قـدیم بـه مراتـب بزرگتـر از شـروان امروزی بوده است و نه تنها دربند، بلکه باکو هم از توابع آن شمرده میـشده، یـاقوت فاصله آن را تا دربند یکصد فرسنگ تخمین زده است . ابن حوقل هم که در نیمه اول سده چهارم هجری کتاب جغرافیائی خود را تالیف کرده مطالبی را که خـود بـه چـشم دیده درباره ی شروان به رشته تحریر درآورده است، مقدسی می گوید شـهر بزرگـی است و مسجدی در میان بازارها از سنگ ساخته شده و نهری از آن می گذرد.

ابن فقیه در البلدان (مولفه حدود ۲۸۰ ق / ۸۹۳ م) آنجا را از شـهرهای اولیـه ارمینیـه اول معرفی کرده اسـت و آن در آران اوایـل قـرون وسـطی، و آذربایجـان و شـوروی کنونی قرار دارد » .

پدر و مادر شاعر

نام پدر خاقانی علی بوده و شغل درودگری داشته که اشعار ذیل به این معنـی دلالـت دارد.

از بـــرّ خلایقـــم ســـبک بـــار

بـــر مائـــده ی عَلـــیّ نجـــار ...

او هست علی به نـام و احـسان

۱-همان منبع ، ص ۹۶۰.

من قنبـر او بـه طـوع و فرمـان[1]

و در مورد شغل او نیز می گوید:

وز دگر سو چون خلیل الله دروگر زاده ام   بود خواهر گیر عیسی مادر ترسای من[2]

مادرش عیسوی نسطوری بوده که بعدها اسلام آورد.

نـــسطوری و موبـــدی نـــژادش
ســـلامی و ایـــزدی نهـــادش ...
پس کرده گزین بـه عقـل و الهـام
بـر کـیش کـشیش دیـن اسـلام[3]

و بنا به گفته ی خود شاعر، پیشه ی مادرش طباخی بوده است.

هستم ز پی غذای جانور
طباخ نسب ز سوی مادر[4]

از تحفه العراقین، چنین بر می آید که پدر شاعر به سبب جـور ایـام و سـختی گـذران فرزند را رها می کند و کافی الدین عمر به سـبب علاقـه ای کـه بـه بـرادر زاده اش داشته، سرپرستی او را عهده دار می شود.البته ناگفته نماند که گاهی شاعر به مخالفت با پدر بر می خاسته و او را از رنجاندن مادر باز می داشته، و به همین دلیل نیـز میـان پدر و شاعر جوان، روزهای سردی می گذشته است.در این ایام که شاعر بـه مـادرش پناه می برد و با درآمدی که مادر از راه پشم ریسی به دست می آورده و با آب و نانی که تدارک می دید روزگار می گذراند.(البته پس از رهایی از زندان، روزهای زیـادی را نیز به ارّه و تیشه علی نجّار پناه برده بود).

در تاریخ ادب آذربایجان، تنها شاعری که از پدر و مادر خویش اطلاعات وسیعی داده، همانا خاقانی شروانی است.

۱–افضل الدین ،تحفهٔ العراقین ، ص ۲۱۳. خاقانی

۲–سجادی ،ضیاء الدین ،دیوان خاقانی شروانی ،ص ۳۲۳.

۳–خاقانی ، افضل الدین ،تحفهٔ العراقین ،ص ۲۱۵.

۴–همان منبع ،ص ۲۰۷.

همسر

درباره ی همسر اول شاعر به نظر می رسد اختلاف نظرهایی وجود داشته و هست چنانچه دکتر معدن کن همسر اول خاقانی را دختر ابوالعلاء گنجوی معرفی و از برای آن شاهد شعری می آورد و می گوید:

«همسر اول خاقانی، دختر ابوالعلاء گنجوی، از لطیفترین موضوعهای دلبستگی خاقانی در زندگی است.اگر چه به سنّت قانون روزگار بعد از او نه یک بار بلکه دو بار تجدید فراش می کند که از هیچ کدام خاطره ی خوشی ندارد[1] :

به درد دلی ز اهل خاقانیا
دو عالم دل دردناکی نیرزد
به غربت زنی کردی آن شد، دوم چه
که صد شهوت آزار پاکی نیرزد
پسین زن چو پیشین بود حاش لله
که صد نسر واقع سماکی نیرزد
سپردی به خاک آنکه ارزید شهری
گزیدی ز شهر آنکه خاکی نیرزد[2]

«در تفحص وسیعتر، معلوم شد که نخستین زن خاقانی از روستایی درشروان، دومین زنش از تبریز و سومی نیز از اطراف تبریز بوده است.به دلایل قوی، نام نخستین زن خاقانی «گونش» بوده و کلمه «خورشید» را که برابر فارسی کلمه «گونش» ترکی است، به کار برده است:

خورشید من به زیر گل آنجا چه می کند
غرقه میان خون دل این جا من آن کنم[3] »

۱-معدن کن ،معصومه ،بزم دیرینه عروس ، مرکز نشر دانشگاهی ،تهران ،چاپ چهارم ،۱۳۸۲،ص ۴.
۲-سجادی، ضیاء الدین ،دیوان خاقانی شروانی ، ص ۸۸۲.
۳-کندلی هریسچی ، غفار ،خاقانی شروانی ، ص ۱۹۲.

چنین نیز می توان تصور کرد که ابوالعلا متمایل به تزویج دختر خویش به خاقانی بوده، و شاید هم در رسیدن او به وصال عشق نخستین یاریش نموده اما آنرا بعدها به رخ شاعر کشیده است.

مرگ فرزندان خاقانی

پس از بازگشت خاقانی از سفر دوم بزرگترین مصیبتی که در زندگی او اتفاق افتاد حادثه مرگ فرزندش رشید الدین بود که به سال ۵۷۱ در بیست سالگی درگذشت و پدر را داغدار کرد. خاقانی در این بیت به عمر رشید الدین هنگام مرگ اشاره میکند:

دریغ میوهٔ عمرم رشید کز سر پای
به بیست سال بر آمد به یک نفس بگذشت[۱]

شاعر در قطعه ای با ردیف «برفت» می گوید که:نام دخترش را که پس از مرگ پسرش رشید به دنیا آمده بود می خواست محنت بگذارد:

محنتش نام خواستم کردن
دولتش نام ساختم چو برفت[۲]

عمّ

کافی الدین عمربن عثمان، حکیم و فیلسوف زمانه، عمّ خاقانی، بزرگترین پشتیبان و حامی معنوی وی تا بیست و پنج سالگی اوست.خاقانی در مقابل دل آزردگی از پدر و بی توجهی وی نسبت به علایق و تحصیلاتش، در این مورد خود را مدیون عمّ می داند و از او به عنوان «ولی نعمت» خویش نام می برد و معتقد است که این عمّ در

۱-سجادی ، ضیاء الدین ، دیوان خاقانی شروانی ، ص ۸۳۴.
۲-همان منبع ، ص ۸۳۵.

حق او «پدری ها» نموده است و اشعاری که در رثای وی سروده است از سوزناکترین و پر محتواترین مرآثی وی شمرده می شوند:

راه نفـــسم بـــسته شـــد از آه جگـــر تـــاب
کو همنفسی تـا نفـسی رانـم از ایـن بـاب
از همنفسان نیست مرا روزی از آن سـانک
بر روزن مـن هـم نـرود صـورت مهتـاب[1]

تاریخ تولّد

سال ولادت خاقانی به درستی معلوم نیست «استاد فروزانفر سال تولد او را سـال ۵۲۰ دانسته است». امّا شاعر در اشعارش چندین جا از سال ۵۰۰ هجرت سخن رانده است.

از لفظ من که پانصد هجرت چـو مـن نـزاد
مانــد هــزار ســال دگــر مخبــر ســخاش[2]

خاقانی به احتمال بسیار زیاد، در سال ۵۲۰ در شهر شـماخی بـه دنیـا آمـده اسـت.در حقیقت دانشمندان و محققانی نیز که در استخراج تولد شاعر از فحوای آثارش برآمـده اند به رأی و قول واحدی نرسیده اند.ارقام تخمینی که در این باره ارائه شده، سـنواتی از قبیل: ۵۰۰، ۵۱۵، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۵ بوده است.
اما منظور خاقانی از «پانصد هجرت» سال تولدش نیست بلکه قرنـی اسـت کـه او در آن زندگی می کرده است که او آن را «دور کمال» نامیده و قصدش این است کـه در عرض پانصد سالی که از هجرت گذشته داهی و نابغه ای چون او به بار نیامده است.
و در این مورد می گوید:

دور کمال پانصد هجرت شناس وبـس
کان پانصد دگر همـه دور محـال بـود
خلقنـد متفـق کـه چـو خاقـانیی نـزاد

۱-همان منبع ، ص ۵۶.
۲-همان منبع ، ص ۲۳۴.

آن پانصدی که مدت دور کمال بود[1]

تربیت اولیّه

«خاقانی تربیت اولیه خود را بیشتر مرهون عمّ خویش «کافی الدین عمر بن عثمان» می داند که طبیب و فیلسوف بوده و در ابتدا به علت آنکه نمی خواسته است پیشه ی خود را در پیش گیرد از او رنجیده خاطر شده و نزد عمویش رفته است[2]».
شاعر از کودکی تحت سرپرستی و تربیت عمّ خود قرار گرفت و وی مانند پدری مهربان به تعلیم و تربیت او همت گماشت و علوم ادب و فلسفه و حکمت و طب را به وی آموخت بر اساس آنچه که از اشعارش بر می آید خاقانی همه ی زندگانی خود را از عمّش می داند.

دعوی نسبت ز عم کن نز پدر زیرا ترا
عمّ پدید آورد اگر نی خود پدر گم کرده است [3]

وقایع مهم دوران زندگی شاعر[4]

۵۴۵ ق: وفات کافی الدین عمر، عمو و نخستین مربی او.
۵۴۹ ق: کشته شدن امام محمّد یحیی فقیه شافعی در فتنه ی غزها در نیشابور.
۵۵۰ ق: نخستین سفر خاقانی به خراسان با اجازه ی شروان شاه که بر اثر بیماری او در ری انجام نشد.
۵۵۱ ق: نخستین سفر مکّه و سال سرودن تحفه العراقین.
۵۵۴ ق: وفات ابو العلای گنجوی، معلّم خاقانی و معرف او به دربار خاقان اکبر که تخلّص خاقانی را از نام این امیر برای او گرفت.

۱-همان منبع ، ص ۸۶۶.
۲-همان منبع ، ص دوازده.
۳-همان منبع ، ص ۸۷۳.
۴-براساس مستندات موجود در تاریخ ادبیاتها و مقدمه ی دیوان نوشته شده است.

۵۶۵ ق: زندانی شدن خاقانی و سرودن قصیده ی ترسائیه در مدح آندرو نیکوس.
۵۶۷ ق: سفر دوم خاقانی به مکّه ی معظّمه و عبور از خرابه های ایوان مداین و سرودن قصیده ی مشهور ایوان مداین.
۵۷۱ ق: درگذشت فرزندش رشید الدین.
۵۷۳ ق: فوت رشید وطواط شاعر معاصر خاقانی که با یکدیگر دوستی داشتند و بعدها یکدیگر را هجو کردند.

فوت خاقانی

«بعضی وفات وی را در سال ۵۸۲ دانسته اند و بعضی در سال ۵۳۲ ولی به قول صحیح، وی در سال ۵۹۵ هجری در تبریز وفات یافت و در سرخاب تبریز مدفون شد[۱] ».
و آنچه از مستندات موجود که در دسترس است «صحیحترین سند درباره ی خاقانی کلیشه ی سنگ قبر اوست که در سال ۱۹۳۱ م.(۱۳۱۰ ش) از روی سنگ قبر شاعر در محل تهیه شده و اینک در موزه ی نظامی تاریخ ادبیات آذربایجان [درباکو] نگاهداری می شود.در این سند تاریخ وفات شاعر به وضوح «خمس و تسعین و خمس مائه» (۵۹۵) نوشته شده است[۲] ».
و اغلب خاقانی شناسان مانند محمّد علی تربیت، حمید آراسلی، رفاقت الله خان، میرزا محمد علیخان ناصح، بدیع الزمان فروزانفر، دکتر ضیاء الدین سجادی، دکتر یحیی قریب، دکتر رضا زاده شفق، دکتر ذبیح الله صفا و دکتر معصومه معدن کن نیز تاریخ وفات خاقانی را همان سال ۵۹۵ تعیین کرده اند.

۱-فروزانفر ، بدیع الزمان ، سخن و سخنوران ، ص ۳۰۲.
۲-کندلی هریسچی ، غفار ، خاقانی شروانی ، ص ۸۸.

مذهب و اعتقادات خاقانی

از سروده های خاقانی و قراین متعدد در دیوانش چنین استنباط می شود که وی سنّی مذهب و پیرو شافعیه بوده است و در موارد بسیار از طریقه تسنن و احکـام آن سـخن گفته است.

شاعر بزرگ شروان در دیـوانش، اشـعاری در مـدح « امـام محمـد یحیـی» فقیـه و پیشوای شافعیه نیشابور و «محمد اسعد حفـره» از فقهـای مـشهور شـافعی دارد و در مرثیه ی آنان شعر سروده است. که این اشعار نشان دهنده ی گرایش عمیق و استوار خاقانی به مذهب شافعیه می تواند باشد.

همچنین شاعر در اشعارش بسیار جا از خلفای اربعه اسلام و چهار یار پیغمبر با عزّت و احترام یاد کرده و تمایل به این چهار یار در سروده های او آشکار است.

هـر چـار چـار حـد بنـای پیغمبـری
هـر چـار چـار عنـصر ارواح اولیـا
بی مهر چهار یار در این پنج روز عمـر
نتوان خلاص یافت از ایـن شـشدرفنا[1]

علاوه بر این، اشارات خاقانی از امیر مومنان علی بن ابی طالب علیه السلام همـواره با احترام و ارادت یاد می کند و در مقام تشبیه، ممدوحان خود را «علی رزم» و «علی همّت» می خواند و با مباهات از آن حضرت با عناوینی چون «شاه زنبوران» و «امیـر النحل» سخن می گوید. علاوه بر این، نسبت به ثامن الائمه، علی بن موسی الرضـا (ع) نیز احساسات پاک و عواطف بی شایبه ای ابراز می دارد و یکی از آرزوهـای او در سفر به خراسان زیارت «روضه ی پاک رضا» است، همچنین از واقعه کربلا با تاثّر یاد می کند و به مظلومیّت سیّد الشهداء و نا اهلی شمر و یزید اشاره می کند که همـه ی اینها از خلوص اعتقاد او نسبت به مقدسّات شیعیان حکایت دارد.

۱-سجادی ، ضیاء الدین ، دیوان خاقانی شروانی ، ص ۶

آثار خاقانی

از خاقانی آثار ارزشمندی به جای مانده است:

۱- دیوان، شامل هفده هزار بیت است .

۲- تحفه العراقین، منظومه ای به طرز مثنوی حاوی قریب به سه هزار و دویست بیت که خاقانی آن را در نخستین سفر حج خود یعنی سال ۵۵۱ تألیف کرده است .

۳- منشآت، مجموعه ی نامه هایی که خاقان سخن، به بزرگان و یاران خویش نوشته است.

فصل دوم : شعرای عربی سرای آذربایجان

زبان عربی در ایران
عوامل شکوفائی زبان عربی در ایران
شعر عربی در ایران
تاریخ آذربایجان
آذربایجان پیش از اسلام
آذربایجان و دین اسلام

شعرای عربی‌سرای آذربایجان

نقش ایرانیان در شکل‌گیری و ساخت تمدن اسلامی در طول قرن‌های اول اسلامی کاملاً مشهود و غیرقابل انکار است، و اینان سردمدار بسیاری از جنبش‌های علمی و فرهنگی بودند. قرن چهارم هجری اوج شکوفایی تمدن اسلامی به شمار می‌رود و قرن طلایی این تمدن نامیده می‌شود. ایران همواره مرکزی برای تربیت دانشمندان، ادیبان و شاعرانی بوده است که خدمات ارزشمند و شایان ذکری در طول تاریخ، در زمینه‌های پزشکی، ریاضیات، گیاه‌شناسی، فلسفه، تاریخ، جغرافیا، نجوم، ادبیات و شعر و... انجام داده‌اند. آذربایجانیان نیز از جمله ایرانیانی هستند که همیشه در طول تاریخ در عرصه‌ی ادبیات فارسی و عربی ید طولایی داشته‌اند، و علماء و ادبای آذربایجانی در هر سه زبان رایج در سرزمین‌های اسلامی آثار گرانبهای علمی و ادبی به جا گذاشته‌اند، و نقشی ارزنده و پویا در گسترش و تحکیم مبانی سه زبان یاد شده در میان عرب‌ها و ایرانیان دارند.

شعرای عربی‌سرای آذربایجانی نیز به نوبه‌ی خود در زبان و ادبیات عربی تأثیر به‌سزایی گذاشته‌اند و اشعاری به زبان عربی سروده‌اند که از اشعار عرب‌ها قابل تشخیص نیستند و از جایگاه ویژه‌ای در زبان و ادبیات عربی برخوردار بوده‌اند. از ویژگی‌های شعری آنها افتخار به اصل و نسب ایرانی و مدح و رثای اهل بیت(ع) است.

فرصت خوبی است تا ضمن پاسداشت زبـان و ادبیـات فارسـی از حیثیـت، شـرافت و ماندگاری این زبان اصیل سخن به میان آوریم. و نقش ایرانیـان را در شـکل‌گیـری و ساخت تمدن اسلامی در قرن‌های اول اسلامی آشکار سازیم. کردارهـا، موفقیـت‌هـا، چالش‌ها و اظهارنظرها در مورد زبان و ادبیات فارسـی، چیزهـایی هـستند کـه امـروز، اربابان سخن و صاحبان قلم و اندیشه و پاسداران حریم این زبان برآنند تـا، بـه دور از غرض‌ورزی، باز کاوند و بررسی کنند. در این بـین نقـش آذربایجانیـان در پیـدایش و ماندگاری تمدن اسلامی تاکنون انکارناشدنی و مشهود است.

در این جستار تلاش بر آن است که در ابتدا مختـصری دربـاره‌ی رواج یـا ورود زبـان عربی به ایران و چگونگی انتشار آن طی دو دوره ی زمانی گفته شود :

الف:تسلط عرب های مسلمان بر ایران تا پیدایش حکومت سـلجوقیان (۴۲۹ – ۲۱ ه .ق).

ب:تسلط سلجوقیان بر ایران تا پایان خلافت عباسـیان (۶۵۶ – ۴۲۹ هــ . ق) . آن گاه عوامل شکوفایی زبان عربی و تاثیر و تاثّر متبادلی که هر یک از دو زبان فارسی و عربی بر یکدیگر داشته اند بررسی و کاویده شود .

و سرانجام، به معرفی تاریخ آذربایجان قبل از اسلام تا عصر معاصر پرداخته‌ایم و شعر عربی در این سرزمین، به همراه معرفی تعدادی از شاعران توانمند عربـی‌سـرای آن از قرن اول هجری تا عصر معاصر مورد بررسی قرار گرفته است.

۱- زبان عربی در ایران

۱-۱- «دوره‌ی اول (۲۱-۱۳۲ هـ): این عصر با پیروزی مسلمانان در جنگ نهاونـد و شکست سپاه ایران در سال ۲۱ هـ شروع می‌شود و با سقوط دولت امویان و سـر کـار آمدن دولت عباسیان پایان می‌یابد[۱] ».

«به دنبال پیروزی عرب‌های مسلمان، انتشار دین اسلام در ایـران سـرعت یافـت. در این مدت (۲۱-۱۳۲ هـ) سایه‌ی حاکمیت امویان بر سرزمین‌های اسلامی گسترده بود و بسیاری از ایرانیان از این سلطه ناراضـی بودنـد و تـلاش‌هـای بـسیاری در انتقـال

۱-دینوری ، ابن قتیبهٔ ، الاخبار الطوال ، انتشارات شریف رضی ، قاهره ، ۱۹۶۰م ، ص ۱۱۹.

حکومت به عباسیان انجام دادند، تا این که در سال (۱۳۲ هـ) حکومت امویان سقوط کرد، و دولت عباسیان بر سر کار آمد. این تحولات با بر سر کار آمدن ابومسلم خراسانی در خراسان همزمان بود[۱] ».

«ایرانیان در دستگاه خلافت عباسیان، مناصب مهم حکومتی بر عهده داشتند و حاکمان عباسی به فراست و تدبیر ایرانیان در اداره‌ی امور کشور نیاز داشتند. از مهم‌ترین ویژگی‌های دوره‌ی خلافت عباسیان می‌توان به غلبه‌ی نفوذ زبان فارسی و ضعف نفوذ زبان عربی اشاره کرد[۲] ».

«ایرانیان پس از ورود عرب‌های مسلمان به کشورشان در سال ۲۱ هجری به سرعت به فراگیری زبان عربی پرداختند و در مدت زمان کوتاهی زبان عربی تقریباً در سراسر این سرزمین رواج و گسترش یافت. بعد از اختلاط ایرانیان و عرب‌ها گروه‌هایی از ایرانیان به جزیرۀالعرب و عراق مهاجرت کردند و در آنجا ساکن شدند که از میان آنها ادیبان و شاعران مشهوری در عرصه‌ی زبان عربی ظهور کردند، و اشعاری به زبان عربی سرودند که به دلیل تسلط‌شان به زبان و فرهنگ عربی از شعرهای عرب‌ها قابل تمییز نبود. در اواخر خلافت امویان و اوایل خلافت عباسیان، ایرانیان فرهیخته و توانایی، آثار سیاسی، تاریخی و اداری را به زبان عربی ترجمه کردند که در رأس آنها می‌توان به ابن‌مقفع و خانواده‌ی آل نوبخت اشاره کرد[۳] ».

۱-۲- دوره‌ی دوم (۱۳۲-۲۰۶ هـ): در طول دو قرن دوم و سوم هجری زبان عربی به طور گسترده در ایران رواج یافت و شاعرانی در ایران و سرزمین‌های عربی ظهور کردند که اصالت ایرانی داشتند، مثل: بشار بن برد و أبی‌نؤاس و ... . با نگاهی به تاریخ گذشته‌ی ایران می‌توان یافت که عرب‌ها و ایرانیان تمدن واحدی را به نام تمدن اسلامی پایه‌ریزی کردند که ایرانیان در ساخت آن سهم چشمگیری داشتند به ویژه در قرن چهارم هجری که دوره‌ی طلایی تمدن اسلامی به شمار می‌رود. در طول قرن‌های پنجم و ششم و هفتم هجری نیز می‌توان تعداد زیادی از علما و ادبای ایرانی را که آثار زیادی به عربی تدوین کرده‌اند، برشمرد.

۱-امین ، احمد ، ضحی الاسلام ، دار الکتاب العربی ، بیروت ، چاپ دهم ، ۱۳۵۱ق ، ص ۲۷.

۲-همان منبع ، ص ۲۸.

۳-ایروانی زاده ، عبدالغنی ، الادب العربی و الایرانیون ، سمت ، تهران ، چاپ اول ، ۱۳۸۴ ، ص۲.

«مردم در مشرق ایران و مخصوصاً در ماوراءالنهر به یادگیری زبـان عربـی پرداختنـد، زیرا زبان عربی، زبان دنیای اسلام و زبان دین آنها به شمار می‌رفت. ایـن امـر سـبب امتزاج زبان فارسی با زبان عربی گردید، و نتیجه ایـن کـه زبـان عربـی بعـد از زبـان فارسی دومین زبان رسمی کشور در تمامی مناطق ایران شد، و رفته‌رفتـه بـه آسـیای میانه و شبه قاره‌ی هند رسید[1]».

۲- عوامل شکوفایی زبان عربی در ایران

عواملی که به گسترش زبان عربی در ایران کمک کردند، عبارتند از:

۱. دین اسلام، که دین حق و حقیقت است(ترجمه و تفسیر قرآن و احادیث امامان).

۲. ناآشنایی و ناتوانی عرب‌ها در اداره‌ی تشکیلات سیاسی ایران کـه منجـر بـه ورود ایرانیان در مناصب حکومتی گردید.

۳. انتقال فرهنگ و تمدن ایرانی.

«با گسترش تمدن اسلامی و هم‌چنین زبـان عربـی در ایـران، آراء و افکـار مختلـف علمی و فلسفی پدیدار شـدند و در زمینـه‌ی ادب، کـسانی چـون اسـماعیل سـامانی، مرداویج زیاری، عمادالدوله، معزالدوله دیلمی، ابوالفضل بلعمی، ابن عمید، صاحب بـن عباد، ابوبکر خوارزمی، بدیع‌الزمان همدانی، فضل بن احمد اسفراینی، احمد بـن حـسن میمندی و غیره ظهور یافتند. و در زمینه‌ی علم،مورخان و علمای بزرگی چون طبری، زکریای رازی، ابن سـینا، ابونـصر فـارابی، ابوریحـان بیرونـی و ابـن مـسکویه ظهـور کردند.در زمینه‌ی ادب فارسی نیز می‌توان به رودکی، دقیقی و فردوسی اشاره کرد[2] ».

«بعد از اسلام، ایرانیـان تـأثیر زیـادی در زبـان عربـی گذاشـتند، از جملـه ترجمـه‌ی قصه‌های ایرانی به زبان عربی است، مانند: کلیله و دمنه و هزار افسانه. ایرانیـان پـس از ورود اسلام به کشورشان تاریخ پیـشینیان خـود را بـه زبـان عربـی نوشـتند، ماننـد ابن‌مقفع که اصالت ایرانی داشت و کتاب‌های «خدای‌نامه» و «آیین‌نامه» و «التاج فی سـیره انوشـیروان» را بـه زبـان عربـی ترجمـه کـرد، و اسـحاق بـن یزیـد کتـاب

۱-امین ، احمد ، ضحی الاسلام ، ص ۳۵.

۲-ا.ن ، فرای ، ریچارد ، عصر زرین فرهنگ ایران ، سروش ، تهران ، ۱۳۶۳ ، ص ۸۵.

«سیره‌الفرس» معروف به «بختیارنامه» را از زبان فارسی به زبان عربی ترجمه کرد، و طبری تاریخ عظیم خود را به زبان عربی نوشت. از مشهورترین مورخان ایرانی در قرن سوم می‌توان به ابوحذیفه بخاری، اسحاق بن بشر و محمد بن موسی رازی و حافظ اصفهانی اشاره کرد و از مشهورترین جغرافی‌دانان می‌توان محمدبن موسی خوارزمی و عبیدالله بن خردادبه و ابن طیب سرخسی و ابن رسته اصفهانی را نام برد[۱]».

تأثیر ادب فارسی بر ادب عربی را از چندین جنبه می‌توان بررسی کرد:

۱. «بسیاری از کسانی که به دین اسلام گرویدند، زبان عربی را فراگرفتند، از مشهورترین ایشان می‌توان زیاد اعجم و خانواده‌ی اسماعیل بن یسار نسائی را نام برد که به اصالت عجم تعصب می‌ورزیدند و بر عرب فخر می‌فروختند، و هم‌چنین ابوالعباس اعمی و موسی شهوات که اصلیت هر دوی این‌ها از آذربایجان بود. این افراد اشعارشان را در قالب زبان عربی می‌سرودند، و لیکن معانی، خیال و روح زبان فارسی را در لابه‌لای اشعار خود ترویج می‌دادند[۲] ».

۲. «زبان عرب جاهلی سرشار از لغت‌های زندگی بدوی بود و زمانی که ایران را فتح کردند، با لوازم آسایش و بزم روبرو شدند که تا آن زمان ندیده بودند و با آداب سخن گفتن و فنون زیبایی آشنا شدند. هم‌چنین با روش‌های اداره‌ی حکومت و تدوین دواوین آشنا شدند و بسیاری از لغات فارسی وارد زبان عربی شد، زیرا زبان فارسی نزدیک‌ترین منبع برای اقتباس موارد ذکر شده بود. به عنوان نمونه به برخی از این واژه ها می توان اشاره کرد : الکوز و الابریق و الطست و الخوان و الطبق و القصعه و الخز و الدیباج و السندس و الیاقوت و البلور و الکعک و الفالوذج و اللوزنج و الفلفل و الزنجبیل و القرفه و الزجس و النسرین و العنبر و الکافور و الصندل و القرنفل و البستان و الباشق و المغناطیس و الصولجان و الکوسج و البند و الجواهر و.. .[۳]».

۳. «در زمینه‌ی امثال و حکم نیز ایرانیان سهم بسیاری در اخلاق اسلامی و ادبیات عربی دارند[۴] ».

۱-صفا ، ذبیح الله ، تاریخ ادبیات در ایران ، فردوس ، تهران ، چاپ نهم ، ۱۳۶۸، ج۱ ، ص ۲۰۰.

۲-اصفهانی ، ابوالفرج ، الاغانی ، دار الاحیاء التراث العربی ، بیروت ، ۱۴۱۸ق ، ج۴ ، ص ۴۰۰.

۳-زیدان ، جرجی ، تاریخ آداب اللغة العربیة ، مکتبة الحیاة ، بیروت ، ۱۴۱۶ق ، ج۱۳ ، ص ۵۳۸.

۴-امین ، احمد ، فجر الاسلام ، دار الکتاب العربی ، بیروت ، چاپ دهم ، ۱۳۵۱ق ، ص ۱۱۴.

۴. «غنای بسیاری از نغمات فارسی در اشعار عرب‌ها مورد استفاده قرار گرفته است. به قول صفوان جمحی: «اولین کسی که غناء فارسی را به غناء عربی انتقال داد سعید بن مشجح می‌باشد.[۱]»

۵. «ایرانیان در اواخر عهد دولت اموی کتابت عربی را به گونه‌ای جدید تغییر دادند که خود عرب‌ها این نوع کتابت را نمی‌شناختند، و توسط عبدالحمید کاتب مشهور شد[۲] ».

علاقه‌ی علما و ادبای ایرانی به زبان عربی برای تألیف آثار علمی و ادب سبب شد تا زبان عربی نیز در زبان فارسی تأثیری داشته باشد که مهم‌ترین آنها عبارتند از:

۱. سرودن اشعار و نوشتن نامه‌ها و کتاب‌ها به زبان عربی و نفوذ دین اسلام در عمق سرزمین ایران.

۲. «استعمال مفردات و عبارات و اسلوب عربی در کلام فارسی و استعمال مضامین عربی خاص در شعر فارسی[۳] ».

علمای ایرانی تأثیر فراوانی در تمدن اسلامی، علوم زبان عربی، ادب عربی، شعر و نثر عربی بر جای گذاشته‌اند. تمدن ایرانی سرشار از علم و معرفت و فرهنگ و فنون مختلفی بود که ایرانیان در تدبیر امورشان از این موارد استفاده می‌کردند. با ورود اسلام به ایران این تمدن و جنبش علمی از دو وجه مورد توجه قرار گرفت:

۱. نشر دین نیاز به قاریان و کاتبان زیادی داشت و ایرانیان با فراگیری زبان عربی به این کار پرداختند، و عرب‌ها نیز با تمدن ایران آشنا شدند که از جمله ساختن قصرها بود.

۲. «رواج اسلام بین مسلمین و از جمله ایرانیان، سطح آگاهی آنان را بسیار بالا برد، زیرا که به وسیله‌ی قرآن که قصه‌ی آدم و نوح و ابراهیم و موسی و سایر پیامبران را نقل می‌کند از تاریخ گذشتگان آگاهی یافتند[۴] ».

«ایرانیان از دیرباز علم و ادبشان متناسب با گستردگی سرزمین‌شان بوده است وکتاب‌هایی در ادب و نجوم و هندسه و جغرافیا تألیف کرده‌اند. بزرگ‌ترین صدمه و آسیب زمان فتح ایران توسط اسکندر صورت گرفته که بسیاری از کتاب‌هایشان از بین

۱-اصفهانی ، ابوالفرج ، الاغانی ، ج۳ ، ص ۲۷۳.

۲-ابن عبد ربه ، احمد بن محمد ، العقد الفرید ، دار الکتب العلمیهٔ ، بیروت ، ۱۴۰۴ق ، ج۲ ، ص ۵۰.

۳-ن ، فرای ، ریچارد ، عصر زرین فرهنگ ایران ، ص ۲۴۸

۴-امین ، احمد ، فجر الاسلام ، ص ۱۴۳.

رفت. با سر کار آمدن ساسانیان، اردشیر بابکان یکی از رهبران ساسانی بود که دانشمندان را به یادگیری علوم و ترجمه و تألیف کتاب‌های مختلف تشویق می‌کرد، و دانشمندان را در طلب علم به هند و روم و چین فرستاد. این کار تا زمان پسرش شاپور ادامه یافت[1] ».

وقتی به جنبش‌های علمی بعد از اسلام تا اواخر دولت عباسی می‌نگریم، سه جنبش را می‌یابیم، که عبارتند از:

۱. جنبش در قصه، سیره و تاریخ.

۲. جنبش دینی شامل بحث در امور دینی از جمله: تفسیر قرآن و حدیث.

۳. جنبش فلسفی و عقلی در زمینه‌های پزشکی و کیمیاء و ریاضیات.

«از علومی که علمای ایرانی در آن نبوغ یافتند، عبارتند از: پزشکی و ریاضیات و گیاه‌شناسی، که در زمینه‌ی پزشکی می‌توان سهل بن شابور اهوازی را نام برد، که کتاب «اقورباذین» را تألیف نمود. و هم‌چنین علی بن سهل و ابن طبری و مازیار بن قارون را نیز می‌توان از نامداران زمینه‌های ذکر شده دانست. در ریاضیات محمد بن موسی خوارزمی است که در فلک و جغرافیا و تاریخ نبوغ یافت، و در علوم زیج و اسطرلاب و تقویم کشورها و جبر و مقابله ید طولایی داشت. در گیاه‌شناسی نیز نضر بن شمیل و هشام بن ابراهیم کرمانی و ابوعبید قاسم بن سلّام و شابور بن سهل و ابوبکر رازی نبوغ یافتند[2] ».

«زبان عربی زبان دین اسلام است، و طبیعی است که مسلمانان به آن اهمیت دهند. ایرانیان سهم عظیمی در تدوین علوم این زبان بر عهده داشته‌اند و مفردات آن را جمع‌آوری کردند و قواعد آن را استخراج نمودند و اسرار بلاغی آن را کشف کردند. اولین معجم که به زبان عربی تألیف شد کتاب «العین» خلیل بن احمد فراهیدی است، و سپس کتاب «الجمهره» از ابن درید است، سپس ازهری هروی کتاب «تهذیب اللغه» و صاحب بن عباد کتاب «المحیط» را تألیف نمودند، و احمد بن فارس

۱–امین ، احمد ، ضحی الاسلام ، ج۱ ، ص ۱۷۶ .

۲–ن ، فرای ، ریچارد ، عصر زرین فرهنگ ایران ، ص ۸۷.

قزوینی دو کتاب «المجمل» و «مقاییس اللغه» را تألیف نمود، و کتاب «تـاج اللغـه و الصحاح العربیه» را اسماعیل بن حماد الجوهری تألیف کرد[1] ».
«ایرانیان به مباحث بلاغی نیز اهتمام ورزیدند تا اسرار اعجاز قـرآن را کـشف کننـد و فنون بلاغی را دریابند، لذا ابـوهلال عـسکری کتـاب «الـصناعتین» را تـألیف کـرد. عبدالقاهر جرجانی دو کتاب مشهور «اسرار البلاغـه» و «دلائـل الاعجـاز» را تـألیف نمود، و سکاکی کتاب معروف «المفتاح» را تألیف کرد[2] ».
«ایرانیان هم‌چنین نقش مهمی در نهضت ادبی ایفا کردند، قـصه‌هـا و امثـال و حکـم فارسی را به زبان عربی ترجمه کردند، از شاعرانی که از ادب فارسی تأثیر پذیرفتـه‌انـد می‌توان به: ابان لاحقی، محمود وراق، بشار بن برد، ابوالعتاهیه، ابونـؤاس، صـالح بـن عبدالقدوس و عتابی اشاره کرد. و از نویـسندگان: عبـدالله مقفـع، سـهل بـن هـارون، محمد بن لیث خطیب، ابراهیم بن مهدی، یحیی برمکی، جعفر برمکی، علی بن عبیده ریحانی، عمرو بن مسوده، فضل بن سهل، حسن بن سهل و جاحظ می‌باشند[3] ».
ایرانیان نقش مهمی را در غنای زبان عربی ایفا کردنـد کـه در عوامـل زیـر خلاصـه می‌شود:
۱. «ایرانیان علاقه‌ی وافری به علوم و فرهنگ اسلامی داشتند که در بین هیچ امـت اسلامی دیده نمی‌شود، و تلاش‌های فراوانی در راه اشاعه‌ی دین اسلام انجام داده‌اند، لذا زبان عربی را یاد گرفتند و کتاب‌های بی شماری تألیف کردند و بحث‌های کاملی در علوم زبان عربی، مثل: صرف و نحو و بلاغت و..... به انجام رساندند، که در نتیجـه موجب رابطه‌ی قوی بین دین اسلام و زبان عربی گردید[4] ».
۲. «نهضت ترجمه و شکوفایی زبان عربی، که پس از استقرار عرب‌هـای مـسلمان در ایران آغاز شد، و می‌توان به ابن مقفع، خانواده‌ی آل نوبخت، حسن بن سهل و احمـد بن یحیی بلاذری، اسحاق بن یزید، محمد بن جهم برمکی و عمر بـن فرخـان اشـاره کرد[5] ».

۱-ایروانی زاده ، عبدالغنی ، الادب العربی و الایرانیون ، ص ۴۵.
۲-همان منبع ، ص ۴۶.
۳-عاکوب ، عیسی ، تاثیر الحکم الفارسیة فی الادب العربی ، دار طلاس ، دمشق ، ۱۹۸۹م ، ص ۱۳۱.
۴-ابن خلدون ، مقدمه ، چاپخانه ادبی ، بیروت ، چاپ سوم ، ۱۹۰۰م ، ج۱ ، ص ۵۴۳.
۵-امین ، احمد ، ضحی الاسلام ، ج۱ ، ص ۱۷۷.

۳. در زمینه‌ی قرائت قرآن کریم نیز ایرانیان نبوغ یافتند، که از میان این قاریان مشهور (القراء السبعه) می‌توان به نافع بن عبدالرحمن، ابوعمرو بن علاء و علی بن حمزه معروف به کسائی اشاره کرد.
۴. در دایره‌ی علوم زبان عربی که ایرانیان خدمات ارزشمندی در این زمینه ایفا کردند، کسانی مانند سیبویه صاحب «الکتاب» و علی بن حمزه معروف به کسائی و فرّاء و ابن سکّیت و ابن خالویه و ابن درستویه و ابوعلی فارسی ظهور کردند.
۵. در زمینه‌ی علم لغت و دایره‌المعارف‌ها، که می‌توان به ابوعمرو هروی و ابوحاتم سجستانی و ازهری هروی و ابن فارس رازی و صاحب بن عباد صاحب «المحیط» و فیروزآبادی صاحب «القاموس» اشاره کرد.
۶. «در زمینه ی روایت شعر و قصه‌های جاهلی نیز ایرانیان به گردآوری مفردات و ثبت قواعد عربی پرداختند، که از آن جمله می‌توان به تلاشهای ابوزید انصاری و ابوعبیده و اصمعی شاگرد عمرو بن علاء اشاره کرد[1] ».
«در زمینه‌ی شعر، صورت واضحی از شعر فارسی تا قبل از ورود اسلام به ایران وجود ندارد، زیرا شاعران معروف ایرانی از قرن سوم هجری به سرودن شعر فارسی پرداخته اند . لذا شعر فارسی بعد از قرن سوم شروع به شکوفایی کرد.
در زمینه‌ی نثر نیز حرکت ترجمه از زبان فارسی به زبان عربی و بالعکس یکی از شیوه‌های تأثیر متبادل بین دو زبان می‌باشد. ترجمه آثار فارسی به زبان عربی تأثیری شگرف بر پیشرفت زبان عربی در اوایل عصر عباسی داشت، و اکثر کتاب‌های ترجمه شده از زبان فارسی به زبان عربی در ارتباط با امثال و حکم و نصایح و وصایا بوده است. از مشهورترین مترجمان ابن مقفع و سهل بن هارون و علی بن عبیده ریحانی و علی بن داود، را می‌توان نام برد[2] ».

---

[1] تویسرکانی ، قاسم ، زبان تازی در میان ایرانیان ، دانشسرای عالی تهران ، تهران ، ۱۳۵۰ ، ص۷۴.
[2] عاکوب ، عیسی ، تاثیر الحکم الفارسیهٔ فی الادب العربی ، ص ۲۴۶ .

۳- شعر عربی در ایران

شعر عربی در ایران از لحاظ زمانی به ۲ بخش تقسیم می‌شود:
۱. شعر دوره‌ای که با تسلط عرب‌های مسلمان بر ایران شروع می‌شود، و با ظهور دولت سلجوقیان در سال ۴۲۹ هـ پایان می‌یابد.
۲. شعر دوره‌ای که با تسلط سلاجقه بر ایران شروع می‌شود و تا پایان دوره‌ی خلافت عباسی در سال ۶۵۶ هـ به طول می‌انجامد.
«با گسترش سلطه عرب‌های مسلمان بر تمام گوشه و کنار ایران و آشنایی ایرانیان با اسلام، بعضی از ایرانیان به جزیرةالعرب و از جمله مکه و مدینه و عراق مهاجرت کردند، و این امر سبب شد تا ایرانیان شعرهای خود را در قالب و قافیه‌های شعر عربی بسرایند، مانند اسماعیل بن یسار نسائی و مسلم بن محرز. از مهم‌ترین شاعران این نسل که به شکلی روشن و آشکار به اصلیت فارسی خود افتخار می‌کردند زیاد اعجم و شعرای خانواده نسائی و موسی شهوات و ابوالعباس اعمی و ابن میاده و... هستند[۱]».از ویژگی‌های مشترک بین این شعرا می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:
۱. افتخار به قومیت و اصلیت ایرانی.
۲. انزجار از بنی‌امیه، به دلیل سیاست برتری نژادی بنی امیه که ایرانیان را بردگان آزاد شده (موالی) می‌خواندند.
«از شعرای عربی‌سرای ایرانی در عصر اموی اسماعیل بن یسار نسائی می‌باشد که به شیوه‌ی شاعران جاهلی یا اموی امثال جریر و اخطل شعر می‌سرود. و از شعرای اواخر عصر اموی و اوایل عصر عباسی می‌توان بشار بن برد و ابونؤاس را نام برد. اینان شعر را در قالب زبان عربی می‌سرودند ولی معانی و مفاهیم شعرهایشان فارسی بود. از شعرایی که در شعرعربی اسلوب جدیدی به وجود آوردند، حسین باهلی و بشار بن برد طخارستانی و ابونؤاس اهوازی و مروان بن ابی حفصه و ابراهیم بن ماهان و پسرش اسحاق بن ماهان و ابان بن عبدالحمید و دیگران می‌باشند».
«از مهم‌ترین شعرای عربی‌سرای دوره سامانیان می‌توان به ابوالفتح بستی و مضراب بوشنجی و ابوجعفر جامی و علی بن حسین لحامی حرّانی و ابوطالب عبدالسلام بن

۱-تویسرکانی ، قاسم ، زبان تازی در میان ایرانیان ، ص ۳۰.

حسن مأمون و ابوسعید مخزومی اشاره کرد. و از خانواده‌های مشهور در این دوره خانواده‌ی چغانیان (آل محتاج) و خانواده‌ی میکالیان است، که ابوالفضل میکالی از این خانواده می‌باشد و ثعالبی در کتاب «یتیمه الدهر» خود از او یاد کرده است. هم‌چنین ادیب معروف و سیاسی مشهور در این خانواده خواجه ابوعلی حسن میکالی (حسنک وزیر) است، که سلطان مسعود غزنوی به سال ۴۲۲ هـ او را به قتل رساند. مضامین شعر عربی در این دوره اکثراً مدح و رثاء و هجاء و اخوانیات می‌باشد[۱]».

دوره‌ی دوم شعر عربی در ایران با تسلط سلجوقیان بر ایران، و پایان خلافت عباسی و سقوط بغداد در سال ۶۵۶ هـ.ق ادامه می‌یابد. طغرل در سال ۴۲۹ هـ بر نیشابور تسلط یافت، سپس بر تمامی مناطق ایران لشکرکشی کرد. از امیران معروف دوره‌ی سلجوقیان می‌توان به آتسز و تکش ملقب به علاءالدین اشاره کرد.

«زبان عربی در ایران در زمان سلجوقیان تغییر چندانی نکرد. از کاتبان مشهور در این دوره می‌توان به عبدالملک کندری و خواجه نظام الملک طوسی و باخرزی صاحب کتاب «دمیهٔ القصر و عصرهٔ اهل العصر» اشاره کرد. از شعرای عربی‌سرای ایران در دوران حکومت سلجوقیان عبدالرزاق طنطرانی می‌باشد[۲]».

«با نگاهی به دوره‌ی خوارزمشاهیان، از مشهورترین شاعران این دوره می‌توانیم به رشیدالدین وطواط اشاره کنیم. هم‌چنین طغرایی اصفهانی که در ابتدا وزیر سلطان مسعود سلجوقی در موصل بود. با وجود اندک بودن تعداد شعرای عربی‌سرای ایرانی در این دوره، باز می‌توان به شاعرانی چون ابوالحسن باخرزی و ابواسحاق غزنی و ناصح‌الدین ارجانی و صلاح‌الدین ابیوردی و ابومظفر بهرامشاه فرخ شاه ایوبی و عمادالدین کاتب و طغرائی اصفهانی صاحب قصیده «لامیه العجم» اشاره کرد[۳]».

۱-همان منبع ، ص ۸۱.

۲-تویسرکانی ، قاسم ، عدد من البلغاء فی ایران ، دانشسرای عالی تهران ، تهران ، ۱۳۳۶ ، ص ۱۵۸.

۳-تویسرکانی ، قاسم ، زبان تازی در میان ایرانیان ، ص ۳۰۸.

٤- تاریخ آذربایجان

«أذْرَبیجان: ناحیه‌ای در شمال غربی ایران با وسعتی برابر با ۱۰۹۰۷۴ کیلومتر است. آذربایجان از نام «آتروپات» مشتق است. آتروپات نام سرداری ایرانی بود که در جنگ میان داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی و اسکندر مقدونی در «گاو گاملا» در سپاه ایران فرمانده مادها بوده است. آتروپات پس از شکست ایران به اسکندر پیوست و در زمستان ۳۲۸ هـ .قبل از میلاد از سوی اسکندر به جای «اوکسیدات» به حکومت ماد منصوب گردید، آتروپات در خط پهلوی «آتورپاتکان» ضبط شده است. در آخر قرن ۴ م فاوستوس بیزانسی، مورخ ارمنی یک بار این نام را به صورت «آترپاتکان» و ۷ بار به شکل «آترپایکان» به کار برده است. فردوسی در شاهنامه به جهت رعایت وزن شعر «آذرآبادگان» گفته است که بیانگر تلفظ واقعی مردم نبوده است. آذربایگان که تلفظ مردم آن عصر بوده، در زبان عربی به أذْرَبیجان و آذربیجان بدل شده که در فارسی امروزی «آذربایجان» شده است[۱]».

٤-١- آذربایجان پیش از اسلام

به گفته جغرافی نویسان یونانی « آتروپاتنه » از شمال به سرزمین خزرها محدود می‌شد و از مغرب، رود ارس حد فاصل میان آن و ارمنستان بود و از جنوب غربی تا دریاچه مانتیانی یعنی دریاچه‌ی ارومیه گسترده بود.

«خاندان آتروپات تا آغاز قرن اول میلادی در آذربایجان حکومت کردند، احتمال می‌رود که اردوان دوم یا سوم اشکانی که در قرن ۱۰ م به سلطنت رسید و پیش از آن پادشاه آتروپاتنه بود از نسل و خاندان شاهی آتروپات بوده است. به هر حال از آن پس تا قدرت یافتن ساسانیان آتروپاتنه شاهانی داشته است که تابع دولت اشکانی بوده‌اند[۲]».

۱-حموی ، یاقوت ، معجم البلدان ، دار الاحیاء التراث العربی ، بیروت ، ۱۹۷۹م ، ماده آذر.

۲-فندی ، محمد ثابت ، دائرة المعارف بزرگ اسلامی ، نشر جهان ، تهران ، ج۱ ، ص۱۱۱.

٤-٢- آذربایجان و دین اسلام

«در تاریخ طبری نام ۲ سردار ایرانی که در فتح آذربایجان با مسلمانان جنگیدند، ذکر شده است، یکی اسفندیار پسر فرخزاد و دیگری بهرام پسر فرخزاد که این دو برادران رستم فرخزاد، سردار معروف جنگ قادسیه بوده‌اند. امان نامه‌ای که در تاریخ طبری مذکور است و به موجب آن عتبه بن فرقد، عامل عمر بن خطاب، به مردم آذربایجان امان داد، برای دریافت جزیه یا مالیات سرانه بوده است. چندی پس از اسکان عرب‌ها در آذربایجان، ترویج اسلام در این منطقه شروع شد، و اشعث بن قیس کندی والی آذربایجان شد، و جمعی از عرب‌ها را جمع کرد که مردم را به اسلام دعوت کنند، اشعث در زمان خلافت عثمان و علی(ع)، والی آذربایجان بود، و احتمال می‌رود به اشاره‌ی علی(ع) مردم آذربایجان را به اسلام دعوت می‌کرده است[1]».

«در قرن ۱۱ هـ.ق یعنی از زمانی که شاه عباس بزرگ توانست سپاهیان عثمانی را از آذربایجان بیرون کند تا سقوط صفویه آذربایجان از آرامش برخوردار بوده است، اما با سقوط صفویه و تسلط افغانان بر شرق و مرکز ایران (۱۱۲۵ هـ.ق) عثمانیان نیز آذربایجان را به موجب معاهده‌ای با دولت روس اشغال کردند (۱۱۳۷ هـ.ق)، که این اشغال تا شکست قطعی آنان از نادرشاه افشار ادامه یافت. با مرگ نادرشاه و روی کار آمدن آقامحمدخان قاجار در اوایل قرن ۱۳ هـ.ق آرامش مدتی به آذربایجان بازگشت و با مرگ آقامحمدخان و روی کار آمدن فتحعلی شاه در سال ۱۲۱۲ هـ.ق، دولت روس تزاری به ایران وارد شد[2]».

در نهضت مشروطیت، آذربایجان پس از تهران، بزرگ‌ترین کانون آزادی‌خواهی و جنبش ضد استبداد و خودکامگی بود. پس از شهریور ۱۳۲۰ هـ.ش و اشغال آذربایجان به وسیله‌ی ارتش شوروی عده‌ای به بهانه‌ی خودمختاری با پشتیبانی قوای اشغالی، آذربایجان را خودمختار اعلام کردند که در حقیقت به معنی تجزیه و الحاق آن به کشوری دیگر بود، ولی مردم آذربایجان با علایق مستحکم و ناگسستنی خود به تاریخ و فرهنگ ایران ره‌آوردی را که در خارج از مرزهای کشور برای تجزیه آن تهیه شده بود، نپذیرفتند.

۱-بلاذری ، احمد بن یحیی ، فتوح البلدان ، دار الکتب العلمیهٔ ، بیروت ، ۱۳۹۸ق ، ص ۳۳۳.

۲-فندی ، محمد ثابت ، دائرهٔ المعارف بزرگ اسلامی ، ج۱ ، ص ۱۲۲.

آذربایجانیان همیشه در طول تاریخ در عرصه‌ی ادبیات ترکی و فارسی و عربی ید طولایی داشته‌اند، و در هر سه زبان یاد شده آثار گرانبهای علمی و ادبی به جا گذاشته‌اند، و همواره تأثیر به سزایی در زبان و ادبیات عربی گذاشته‌اند، و اشعاری به زبان عربی سروده‌اند که از اشعار عرب‌ها قابل تمییز نیستند و در طول تاریخ زبان و ادبیات عربی از جایگاه ویژه‌ای برخوردار بوده‌اند. شعر عربی از زمان ورود عرب‌های مسلمان به ایران، در آذربایجان رواج داشته است و از قرن اول میلادی تا عصر معاصر شاعرانی بوده‌اند که به زبان عربی شعر سروده‌اند. از ویژگی‌های شعر عربی در میان شعرای عربی‌سرای آذربایجانی می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱. افتخار به اصل و نسب ایرانی.

۲. برتری عجم بر عرب.

۳. مدح و رثای اهل بیت(ع).

۴. ملمع‌هایی به سه زبان ترکی، فارسی و عربی در زمینه‌ی مسائل فرهنگی، اجتماعی و سیاسی.

۵. مدح و هجای پادشاهان و وزیران و وصف طبیعت.

افتخار به اصل و نسب ایرانی از دیرباز در بین شاعران آذربایجانی رواج داشته است و شاعران عربی‌سرای آذربایجانی نیز در اکثر شعرهایشان به این امر توجه داشته و در مورد آن شعر سروده‌اند. که از سردمداران این شاعران می‌توان به اسماعیل بن یسار نسائی (۱۱۰ هـ.ق) و موسی شهوات (قرن دوم) و ابوالعباس اعمی (۱۳۶ هـ.ق) اشاره کرد.

اسماعیل بن یسار نسائی در افتخار به اصل و نسب ایرانی خود می گوید :

أَصلي كريمٌ و مجدي لا يُقاس به   ولي لسانٌ كَحدِّ السَّيفِ مسمومِ

مَن مثل كِسْرى وسابور الجنود معاً   و الهُرْمُزان لفخرٍ أو لتعظيمِ

و در مورد برتری عجم بر عرب چنین می‌گوید:

إنما سُمِّي الفوارسُ بالفُرْ   سِ مُضاهاةَ رِفْعة الأنسابِ

فأترُكي الفخر يا أمامَ علينا   و اتركي الجَورْ وانْطِقي بالصَّواب[1]

۱-اصفهانی ، ابوالفرج ، الاغانی ، ج۴ ، ص ۴۱۱.

از دیگر ویژگی‌های این شاعران اشعاری در مدح و هجای حاکمان بنی‌امیه و قبایل نامدار آن زمان است.

از شاعرانی که در مدح و رثای اهل بیت(ع) شعر گفته‌اند می‌توان به همام تبریزی (۷۱۴ هـ.ق)، ملامحمد سلیمان فضولی (۹۶۳ هـ.ق)، اسعد تبریزی (۱۰۳۴ هـ.ق)، ملامهرعلی خوئی (۱۲۶۲ هـ.ق)، احمد مجتهدتبریزی (۱۲۶۵ هـ.ق)، حاج علی علیاری (۱۳۲۷ هـ.ق)، میرزا محمدتقی نیر (۱۳۱۲ هـ.ق)، عبدالصمد خامنچی (۱۳۱۱ هـ.ق)، صادق مجتهدتبریزی (۱۳۵۱ هـ.ق)، یوسف مجتهدتبریزی (۱۳۷۷ هـ.ق)، شیخ محمدعلی اوردبادی (۱۳۸۰ هـ.ق)، سیدابراهیم موسوی (۱۳۸۱ هـ.ق)، علامه محمدتقی جعفری (قرن ۱۵) و محمد هادی امینی (معاصر) اشاره کرد.

ملامهرعلی در مدح امیرالمؤمنین علی(ع) می‌گوید:

«في علي حارَ عقلي وحَسَر   في علي طار قلبي و نَفَر
في علي ضلَّ قومٌ وكَفَر   ها علي بشرٌ كيف بشر[1] »
ربُّه فيه تجلّي وظَهَر

محمد تقی نیّر در مصائب امام حسین (ع) چنین زیبا می سراید :

«اَبَتِ المَنيةُ أن تطيشَ سهامُها   قِف في الديارِ و نَادِ أَينِ كرامُها
ما لِلبلاقعِ مِن لوي بالّلوَّي   قد أنكَرَت أكنانَها آرامُها
و رُسومُ أبياتٍ بها لِكنايةٍ   لا تستجيبُ مُنادياً أعلامُها
خَلَت المحاجُر مِن أكارِمِ هاشمٍ   فَعلَت مُتونَ الشّامخات لِئامُها
وقفاً حُماةُ الصيد في غاب الثّري   و طوارقُ الذئبانِ هَبَّ نِيامُها
فَمَن المُعزّي هاشماً في أسرةٍ   شُطَّت مَعاينُها و ضيمَ ذمامُها[2]».

عبدالصمد خامنچی در مدح امام رضا(ع) می‌گوید:

«اَبا حَسَنٍ في ذاتِک العقلُ حَيرانُ   فيا لَيتَ شعري ما لوَصفکَ عُنوانُ
لأنتَ عَلي اَهلِ السَّموات آمِرٌ   و في عالم النّاسُوتِ ناهٍ و سُلطانُ
بک إفتخرت أحفادُ موسي بن جَعفر   كما برسُولِ الله يَفخُرُ عَدنانُ[1]»

۱-واعظ خیابانی ، حاج ملا علی ،علمای معاصرین ، چاپ سنگی ، تهران ، ۱۳۲۵ ، ص۱۲۷.

۲-آقا داودی ، سید کریم ، سیری در آتشکده نیر ، انتشارات نصایح ، قم ، چاپ اول ، ۱۳۳۷ ، ص ۱۴.

یوسف مجتهد تبریزی که ید طولایی در مدح و رثای اهل بیت (ع) دارد، در مورد مصائب روز عاشورا چنین سوزناک می سراید :

«کم فیک یا عاشور نالَ لِفاطمٍ — رُزءٌ یذیبُ الصَخْر في أولادِها
فیک اُستُبحتْ للنَّبي محارمٌ — وبنو الامیَّةِ أدرکتْ بمرادِها
قد کانَ فیک مآتمٌ لبني الهدي — أخذتْکَ آل الحربِ من اعیادها
کم قرَّ عینٌ للامّي و سالَ من — اجفان فاطمة دماءُ فؤادِها
یومٌ به للکفرِ دارَ دوائرُ — و معاقلُ الأسلامِ خرَّ عمادُها
ویلاهُ من یومٍ به رأسُ الحسین — من الرِّماح عَلا علي میّادِها
ساروا برأسِ ابنِ النّبي هديّةً — فوقَ القنا لیزیدِها و زیادِها[2] »

از شاعرانی که ملمّع‌هایی به سه زبان ترکی، فارسی و عربی سروده‌اند می‌توان به: ملا مهرعلی خوئی (۱۲۶۲ هـ.ق)، شیخ محمود اصولی (۱۳۱۴ هـ.ق)، میرزا محمدتقی نیر (۱۳۱۲ هـ.ق) و میرزا علی (ثقۀالاسلام) (۱۳۳۰ هـ.ق) اشاره کرد.

شیخ محمود اصولی در هجو الفیه‌ی محمدتقی نیر ملمّعی سروده است که در آن می گوید :

أعوذُ باللهِ من الخنّاس — یوسوسُ علي صدور الناسِ
أعني التقي الحجةَ الإسلامِ — بقیة الماضیینَ من بسطامِ
لحیته لایقه بـ ...... — لأنّه تابع إبن جوزي
أبي محمدٍ ولدِ السفیاني — سمُّوه کلُ الناسِ مامقاني
أخي حسین کان ضرّ مرقد — و کلٌّ یومٍ ضرطُه یُجدَّدُ
روئیسته کدیکه الرات — و أنفهُ کآلةِ الالاتِ
و رأسه کاخرِ الکمانچه — کلا به ضرب من التیانچه
...فقال یا هذا مضي ما مضي — و إن شککت بعد فیما بقي
«کتبت شرحا بکتاب الفنج — ایکنه ایکنه اوجي دوکمه بربرنجي[3]».

۱-اعتماد السلطنه ، الماثر و الآثار ، چاپ سنگی ، تهران ، ۱۳۰۷ق ، ص ۱۲۰.

۲-واعظ خیابانی ، حاج ملا علی ، وقایع الایام ، انتشارات اسلامیه ، تبریز ، ج محرم ، ص۴۴۳.

۳-الفنج : کتابی است که محمد تقی نیر بصورت الفیه نوشته است .

«کتبت في حاشیــةِ السندیرمـــا		مشتریلر شیرو شکردوندورمـــــا».

ملا مهرعلي خوئي در ملمّع خود در وصف گذر ایام چنین مي گوید :

«إنقَضـــي الأیّامُ و تَـــمَّ اللَّیـــال		و إنتَهي الأوقـــاتُ و ضـــاقَ المَجـــالُ

روز و شب وسال و مهم شد زکف		حیف از آن روز و شب وماه وســـال

جاء مماتي کَمَجیـــي الـــسَّمُـــوم		مَـــرَّ حیـــاتي کَمـــرور الـــشِّمـــالِ»

منکر عشق تو نداني که کیست		آنکه ندانـــسته یمیـــــن از شمـــــال[1]

و از شاعرانی که در مدح و هجای حاکمان، وزیران و درباریان و وصف طبیعت شعر سروده‌اند می‌توان به:

موسی شهوات (قرن دوم)، ابوالعباس اعمی (۱۳۶ هـ .ق)، ابونصر منصور بن ممکان تبریزی (۲۳۵ هـ .ق)، حسین بن حسن خطیبی ارموی (قرن پنجم)، ابوالمحاسن (قرن پنجم)، شیخ ابوزکریای خطیب تبریزی (۵۰۲ هـ .ق)، عبدالوارث بن عبدالمنعم اسدی أبهری (۵۰۵ هـ .ق)، ابوحفض عمر بن عثمان شعیب گنجی (۵۵۰ هـ .ق)، ابومحمد مرندی (۵۴۱ هـ .ق)، ادیب ابوالحسن حسکویه بن ابراهیم مراغی (۵۶۰ هـ .ق)، خاقانی شروانی (۵۹۵ هـ .ق)، همام تبریزی (۷۱۴ هـ .ق)، فخرالدین محمد تبریزی (۷۰۷ هـ .ق)، ملا مهرعلی خوئی (۱۲۶۲ هـ .ق)، محمود شیخ الاسلام تبریزی (۱۳۱۰ هـ .ق)، ولی الله تبریزی (قرن ۱۳)، میرزاحسن ایرانی (قرن ۱۴) و علامه محمدتقی جعفری (قرن ۱۵) اشاره کرد.

ابوالحسن حسکویه بن ابراهیم مراغی در وصف قلم چنین زیبا می‌سراید:

«و أرقش مشقوق اللســـان لُعابُـــــه		یُمیت و یُحیي في حروفٍ و أســـطُرِ

کأن حروفَ السطرِ منــه أسنَّـــــةٌ		تـــزعزَعُ في روض من الحُـــسن مُـــزهِ

و یصمُت إلا فـــي بنـــانِك إنَّـــــهُ		یکون خطیباً راکبـــاً ظـــهر مِنبَـــــر

و تغلغَل في أرض المشارقِ کُتُبُـــه		فمن ساجد ینتابُهـــــا و مُـــعفَّـــــرِ

و ینفُذ في أقصی المغـــارب أمـــرُه		علی کلِّ مأمورٍ بـــها و مؤمَّـــــر ِ[2]»

وی هم چنین در توصیف ترکان هم عصر خود چنین می گوید :

۱–واعظ خیابانی ، حاج ملا علی ، علمای معاصرین ، ص ۱۲۷.

۲–اصفهانی ، عمادالدین ، خریدة القصر و جریدة العصر ، آینه ی میراث ، تهران ،۱۳۷۸ ،ج۳ ،ص ۱۲۱.

«و جَرَّ جيوشَ التّرك من مستقرّهـــا فقُــل في جيـــوش ألا بلـــخ المتكبِّـــــر
بكل غلامٍ مـــلءُ درعـــيه نجـــدةٌ يــسيرُ إلى الأبطــال غيـــرَ معـــذَّر
يصرِّف في إحـــدى يديـــه حَنيّـــةً تَحـــنُّ حنيـــنَ الوالِـــه المتـــذكّر»
و يُرسل سهماً يقصُر اللّحظُ دونـــه فيُودِعـــه و الحَـــينَ في كـــلِّ مَنحَـــر[1]

حسين بن حسن خطیبی ارموی در مدح نظام‌الملک وزیر چنین می‌گوید:

«هو البحرُ جوداً زُرهُ مادام ساجياً و لا تلقَهُ أن كان يَزخُـــر مُزبِـــــد
أعزَّ المعـــالَي سافـــراتٍ كأنّهـــا تُنادي بأعلا الصَّوت هُبّوا ألى الجَـــدى
و لَولا نظامِ الملكِ ما نَجَم العُـــلا و عاد ضياءُ الشَّرع أغبَـــر أربَـــــدا
و لا رُتِّلَ القرآنُ في حِندسِ الدُّجَي و لاشاعَ دينُ اللهِ غضّاً مُجَـــــدَّدا[2] »

ملا مهرعلی خوئی در وصف تبریز و هجو روس تزار چنین زیبا سروده است:

«إرتَحَل الرُّوسُ النَجسُ و طابَ تبريزُ لَنا الحَمدُ للهِ الّذي أَذهَبَ عَنّـــا الحُزنـــا
الرُّوسُ مِن رؤوسِهِم نَجسٌ إلي أقدامِهِم بَنَّيتَهُم مِن فضلَةٍ كان بانيها نـــبي
للّه درُّ شاهنا أغاثَنـــا مـــن بَعـــدِ مـــا ديارُ تبريزَ غَدا للمُـــــشركين وَطَنـــا
حَصرٌ علي سُلطاننا إن كان في أيّامنـــا شاهٌ وَحيدٌ بالكَـــرَم حَـــــري لَنـــا
اُفديكَ يا قائمَ مقامٍ لولاکَ نظمُ المملكَة كَمّاً و كَيفاً ما استَوَي طولاً وعَرضاً إنحَنى[3]»

۱–همان منبع ، ص ۱۱۴.
۲–غافل سلماسی ، پرویز بن فرخ الله ، جلالیّه ، تبریز ، چاپ سنگی ، ۱۳۰۲ ، ص ۱۲۸.
۳–واعظ خیابانی ، حاج ملا علی ، علمای معاصرین ، ص ۱۳۵.

فصل سوم : شرح و ترجمه ی اشعار عربی خاقانی

مدح جلال الدین الخزاری

مدح محمد بن یحیی

مدح بغداد

مدح سیف الدین مظفر بن محمد

مدح ملک الاعظم علاء الدین

مدح شروان

وصف پیری و سالخوردگی

مدح بغداد

مدح محمد سمعانی

مدح سرزمین یمن

مدح صدر أجل تاج الأفضل عزّالدین

مدح عمادالدین

اشعار کوتاه و دو بیتی ها

قصائد و قطعات عربی

خاقانی شروانی این قصیده را که بلندترین شعر عربی اوست، در مدح امام جلال الدین خزاری سروده و در لابلای ابیات، خویشتن را معرفی کرده، و با هنرمندی شگرفی ویژگیهای اخلاقی خود را بیان داشته است . شاعر در مدح جلال الدین خزاری ابیاتی به ترتیب زیر به زبان فارسی سروده است :

بهر ری کوپار زهرت داده بود　　　هدیه امسال از شکر خایی فرست
طوطی ری عذر خواه ری ببست　　　سوی طوطی قند بیضایی فرست
ری بدین طوطی ز هند و رای به　　　خدمت ری هندی و رایی فرست[1]

مدح امام جلال الدین الخزاری:

بَكَتِ الرَّبابُ فَقُلْتُ اَيُّ بُكاءِ
أَبُكاءُ عَهْدٍ اَمْ بُكاءُ إِخاءِ
فَالْعَهْدُ لِلرَّبْعِ الْمَحُورِ بِدَمعنا
ثُمَّ الإِخاءُ لِزُمْرَةِ الْخُلَطاءِ
عَيْنُ الْمَهاةِ بَكَتْ وَ لَيْسَ مِنَ الْهَوي
دَمْعُ الْمَهاةِ يَفيضُ كالْأَنداءِ
سُمُّ مَحاجِرُها عَلَيَّ وَ قيلَ لي
تِرْياقُكُمْ في مَحْجَرِ الْعَيْناءِ
اَنَهِمْتَ عُذريّ الْهَوي عَفًّا وَلي
بِسِوَي تِهامَةَ تُهْمَةُ اَلْأَسْواءِ
فَرَمَتْ بِثالِثَةِ الْأَثافي مُهْجَتي
وَ سَبَتْ بِرابِعَةِ الْخِيامِ دِماءِ
صَحْبي تَعالَوا نَبْكِ في مَضَضِ الشَّجي
جِيْرانَ ايضافٍ وَ رَبْعَ وفاءِ

۱–سجادی ، ضیاء الدین ، دیوان خاقانی شروانی ، ص .

وَ طَـــوْلَ مَكْرَمَـــةٍ وَ رَسْـــمَ فُتُـــوَّةٍ
وَ خيـــامَ مَعْرِفَـــةٍ وَ نُـــؤْيَ صَـــفاءِ
مُـــذْ قُوِّضَـــتْ خِـيَمُ الْمَكـــارِمِ بَيْنَنـــا
ملَـــأتْ دُمُـــوعي نـــؤي كُـــلِّ خِبـــاءِ
حـــالي كَمـــا كَـــرِهَ الْأحِبَـــةُ بَعْـــدَهُمْ
وَ اُحِـــبُّ اَعْـــدائي مِـــنَ الْعُـــدَواءِ
جَمَـــدَتْ دْمُـــوعي فَاعْتَـــدَتْ ياقُوتَـــةً
نِيْطَـــتْ بعُـــرْوَة بِـــزَّتي عَفْـــراءِ
فَهَـــب الْـــلآلي مِـــنْ أُجـــاجٍ أَصْـــلُها
هَـــلْ اَصْـــلُ يـــاقُوت اُجـــاجُ الْمـــاءِ
سَـــخَّتْ طُيُـــورُ الـــنَّحْسِ مِـــنْ بَعْـــدما
وَدّعْـــتُ طَيْـــرَ الـــسَّعْدِ مَـــع أسمـــاءِ
أيّـــام في خَـــدّي ريـــاضُ سَـــنابِلَ
أَنِـــسَ الظّبـــاءُ بِهـــا وَاَيُّ ظِبـــاءِ
كَثُـــرَتْ بُغـــاةُ الْعَـــيْنِ مُـــذْ اَنْكَحْتُهـــا
طَيْـــفَ الْحَبيـــبِ وَ فيـــه عقْـــدُ بَقـــاءِ
و الطَّيْفُ لَـــيْسَ مِـــنَ الْقَـــرارِ مُذَبْـــذَبٌ
وَ اَبُوالْبَنـــاتِ مُذَبْـــذَبُ الـــسَّوداءِ
مـــا بـــالُ ذاك الْجَفْـــنِ احْمَـــرَ ناصِـــعاً
أَ دَمُ الْبِكـــارَةِ اَمْ دَمُ النَّفْـــساءِ
فَعَجِبْـــتُ مِـــنْ هِنْدِيَّـــةٍ حَبِلَـــتْ وقَـــد
زَمَعَـــتْ بِـــصَقْلابِيَّةٍ حَمْـــراءِ
كَاللَّيْـــلِ أَمَّ النَّـــوْمَ حُبْلـــي قَـــدْرَمَتْ
لِرِضـــا أَبِي اليَقْظـــانِ بِـــابْنِ ذُكـــاءِ
مِثْـــلُ الْعَناقِيْـــدِ الّـــتي ألَوْانُهـــا

سُــــوْدٌ وَ فيهـــا حُمْــــرَةُ الـــصَّهْباءِ
مِنْ فَــرْطِ مالَظَّــتْ بأَحْــشائي اللَّظَــي
نـــارُ الْهَـــوي تَبكـــي عَلـــي اَعْـــضاءِ
قالُوا الْهَــوي تَبكــي بِـلا عَــيْنٍ بَلــي
تَبكـــي وَ هـــا عَيْنـــاهُ حَـــرْفُ الْهـــاءِ
كَالْشَّمْسِ يَنْشَفُ مِنْ[دُجا]اللَّيْـلِ النَّـدي
نَــشَفَتْ دمـــا كَبِــدي لَظــي أَحْــشاءِ
ضَحكَتْ عَرُوسا مُقْلَتَــيَّ لَــدَي البُكـــاءِ
و الـــضَّحْكُ حُكْـــمُ الطَّفْلَـــةِ الْعَـــذْراءِ
أَبْكـــي وَ اَضْـــحَكُ كالــسَّحاب وَأَقْــتَنِي
حـــالي رَبيـــعِ الْهِنْـــدِ فِي الأَنـــواءِ
قـــالُوا أَتَبْكـــي قُلْـــتُ أَبْكـــي وُدَّكُـــم
كُنْـــــتُم أَوِدَّائـــــي فَـــــصِرتُم داءِ
قالُوا اَتَــضْحَك قُلْــتُ أَضْــحَكُ مِــنْكُمْ
هـــذا جَـــوابٌ حـــائقُ الأَعـــداءِ
غَـــدَروا بِنـــا وَ سَـــتَغْدرُ الُـــدنيا بِهِـــم
دَهْرٌيجـــــازي الـــــشَّرَّشَرَّ جَـــــزاءِ
كـــانُوا أحِبّـــائي اِذا كـــانَ الْغِـــني
فَـــاذا افْتَقَـــرْتُ تَعَمَّـــدوا بَغْـــضاءِ
يـــا صـــاحِبي اصْـــدُقْنِي بِحَـــقٍّ اِخـــاءِ
عُـــرِفَ الـــصِّدْقُ مِـــن سَـــحراءِ (؟)
أَيـــن الْجَـــوابُ أَ أَغْرَقَتْـــهُ مَـــدامِعُ
أَمْ اَحْرَقَتْـــــهُ سَـــــمائمُ الـــــصُّعَداءِ
عَجِّـــلْ اِجابَـــةَ مُلْحِـــف داعِـــي الهـــوي
لا تَبَـــيَّنَ مـــا اسْـــتَدْعَيْتُ بَعْـــدَ نِـــداءِ

قُـلْ لا سَـرِيعاً قَبْـلَ تَخْنيقـي الْبُكـاء
وَ تَـــدارَكِ التَّخْنيــقَ بالإرْخــاء
انْ صـارَ اَحْمَـرَ وَجْـهُ مَـنْ خَنَّقْتَـهُ
فَـاحْمَرَّ وَجْهـي مِـنْ خُنـاق بكـاء
لَـيْسَ الْهـوي مَـوَدَّةً لَـمْ يُفْـدها
اَحَـدٌ وَ يُنْـشَدُ بَعْـدُ في الأحْيـاء
هَيْهـاتَ ظَـلَّ دَمُ الْوَفـاءِ فَثـأْرُهُ
ممَّـنْ يُـرامُ وَ مَـنْ لَـهُ بِبَـواءِ
ديَـةُ الْوَفـاءِ وَراءَ اخْبـاءِ مِـنْ
الثَّقَلَـيْنِ لا الْأَثْقـالِ وَ الْأَحيـاء
دَعْ ذا فَقَـدْ نَـشَدَتْهُ نَفْـسي قَـبْلَكُمْ
فَتَحَبَّبَـتْ عَـنْ وَصْـلَةِ العَنقـاء
سَـمَّيْتَني ابْـنَ جَـلا وَ انْ تُـوطِنِّني
فَـدَعَوْتَني في الْغُرْبَـةِ ابـنُ خَـلاء
قَلْـبي كَظـيمٌ بَعْـدَ شَـوْكِ نَعـامَتي
عَـنْ بَلْـدَتي وَ الـدَّهْرُ ذابِـحُ شـاء
قَـضَمَتْنِيَ الـدُّنْيا بِأَنْيـابِ النَّـوي
وَ تَلَقَّفَـتْ بِلَهـاةِ كُـلِّ بَـلاء
مَـضَغَتْنيَ الْأَوْطـانُ ثُـمَّ لَفَظَـتْني
نَحْـوَ الْـبِلادِ اَهْـيمُ في الْيَهْمـاء
مَـضْغٌ كَمـا التَّمْـرُ لَفْـظٌ كـالنَّوي
هاتيـكَ شَـيْمَةُ بَلْـدَتي الـشَّمّاء
كَـالْبَحْرِ يَخْطَـفُ كُـلَّ حَـيٍّ مَوْجُـهُ
فَيَمُجُّـهُ مَيْتـاً بِكُـلِّ عَـراء
غَـصَّ الْـبِلادُ بِـوَقْفَتي فَاَسْـقَيْتُها

بمَــــدامِعَ شُـــــرِقَتْ بِهَـــــا وَجْنَـــــاءِ
فَـــدَرَعْتُ بُـــرْدَ اللّيْـــلِ ثُـــمَّ خَرَقْتُـــهُ
بيَـــد الـــــسُّها لِيُرَقِّـــعَ الْبَيْـــداءِ
حَتّـــي بَـــدَتْ أَلـــصُّبْحُ في كُـــمِّ الـــدُّجي
كَـــمْ مِـــنْ خَـــضيبِ مِـــنْ يَـــد سَـــلْقاءِ
فَالصُّبْحَ أَمْلَي الـــدِّيكُ سُـــوْرَةَ وَ الـــضُّحي
لِطَـــلابِ سَـــوْطٍ ضَـــاعَ في الظَّلْمَـــاءِ
حَمَلَـــتْ الِيَّ حَمَـــائِمي كُتُـــبَ الْحِمـــي
فَتبَـــادَرَتْ كَفّـــي بِفَـــكِّ سَـــماءِ
عُنْوانُهـــا بَغْـــيُ الْكِـــرامِ فَـــوَيْلَتي
سُـــمِّيَت اللِّئـــامُ لِمُوْتِـــه الْكُرَمـــاءِ
خَنَقَتْنـــيَ الْعَبَـــراتُ حَتّـــي خِلْـــتَني
قَـــدْ خَنَّقَـــتْني حَيْـــرَتي بِـــرِداءِ
كَمْ لي نَـــواءُ الـــنَّفْسِ في حَـــرَقِ الْجَـــوي
كَـــمْ لي رُكُـــوبُ الْبَحْـــرِ في النَّكْبـــاءِ
فارَقْـــتُ شَـــرْوانَ اضْـــطِراراً فَاشْـــتَهَتْ
نَفْـــسي بِتَبريـــزَ اخْتِيـــارَ ثَـــواءِ
غَرِقَـــتْ بِمَـــوْجِ الْبُعْـــدِ فُلْـــكُ أَقـــارِبي
فَلِقـــارِبي لابُـــدَّ مِـــنْ إِرْفـــاءِ
اَخْتـــارُ صَـــحْراءَ الْفَـــراغِ مُخَيَّمـــي
بَـــلْ خَـــيْمَتي جَلَّـــتْ عَـــنِ الـــصَّحْراءِ
يَتَحَـــوَّلُ الْبَحْـــرُ الْمُحـــيْطُ بِعُمْقِـــه
لِمُخَيَّمـــي نُـــوءْ يـــاً مِـــنَ الْآنـــاءِ
اَطْنـــابُ خَيْمَـــةِ هِمَّـــتي مَمْـــدُودَةٌ
حَتّـــي ظِـــلالِ الـــسِّدَرةِ الزَّهـــراءِ

وَصَـــلَتْ بِحَبْـــلِ اللهِ لكِـــن شُـــدِّدَتْ
فِي غُـــصْنِ طُـــوبي واسِـــعِ الْأفيـــاءِ
أَنا مُـــنْحَنٍ كـــالنُّؤْيِ لكِـــنْ لَـــمْ أَقِـــفْ
كـــالنُّؤْيِ حَـــوْلَ خِبـــاءِ أَهْـــلِ حَبـــاءِ
أَجْـــري سُـــيُولاً مِـــنْ هَوَاطِـــلِ بَهْجَـــتِي
فِي نَـــوْءِ هـــذي الْخَيْمَـــةِ الزَّرقـــاءِ
اَنـــا هـــائِمٌ أَوْرَدْتُ يَنْبُـــوعَ الْمُـــنى
فَحُرِمـــتُ مـــاءً ثُـــمَّ رُضَّ إنـــائي
فَـــاذا انْقَلَبْـــتُ الي قَلِيْـــبِ قَنـــاعَتِي
خُرِقَـــتْ سِـــجالي ثُـــمَّ جُـــذَّ رَشـــاءِ
مَحْـــسودُ اَبْنـــاءِ الرَّذيْلَـــةِ عائِـــذ
مِـــنْ اُمَّهـــاتِ الْكَـــوْنِ بالآبـــاءِ
فَالْاُمَّهـــاتُ اذا قَـــصَدْنَ خيانَـــةً
كَيْـــفَ انْتِظـــارُ أَمانَـــةِ الْاَبْنـــاءِ
شَـــرَفي بِمـــاءِ الْعِلْـــمِ بَـــلْ غَرْقـــي بِـــهِ
غَـــرِقَ الْمُحَيّـــا لي بِمـــاءِ حَيـــاءِ
فَقَبِلْـــتُ عِلْمـــاً أَنَّ عِلْمـــي قـــاتِلي
وَاَلْقَتْـــلُ إحْيـــاءٌ لَـــدَي الْعلمـــاءِ
كالـــشَّمعِ يَـــنْقُصُ حِـــيْنَ زادَ لَهِيْبُـــه
ماقَـــدْ نَمـــي عِلْمـــي ذَوي حَوبـــاءِ
ســـيّان لي مُـــذْجَفَّ رَوْضُ مَطـــامِعَ
غَيْـــثُ الْكِـــرامِ وَ خُلَّـــبُ الْـــبُخَلاءِ
مَـــنْ صـــارَ مَكْفوفًـــا سَـــواءٌ عِنْـــدَهُ
فِي الـــشَّهْرِ لَيْـــلُ سَـــوائِهِ وَيُـــراءِ
قَدْ كُنْتُ أَصْـــلَبُ صَـــعْدَةً بِيَـــدِ الـــصَّبي

أَنْمـــي فَبُـــدِّلَ بالـــذُّبولِ نَمـــاءِ

كُلِّفْـــتُ تَوْديـــعَ الـــشَّبابِ وَ قيـــلَ لي

هـــذاثقافُ الـــصِّعْدَةِ الـــسَّمراءِ

لَـــوْ كـــانَ للنُّفـــوسِ حـــالٌ مُثَقِّـــفٍ

فَالـــدَّهْرُ قَوَّســـني و ثَقَّـــفَ دَاءِ

لا عَيْـــبَ في عِـــوَجِ القِـــسِيِّ وَ انَّمـــا

مَعْـــنيً مِـــنْ التَّـــشْقيفِ وَ الْعَوْجـــاءِ

لازَمْتُ خُصِّي قَبْـلَ خَـصَّ بِـه الْغِـني

وَ غَضَضْتُ طَـرْفي قَبْـلَ ذوي الْخُـيَلاءِ

مـــا شَـــيْمَتِي الْخُـــيَلاءَ لكِـــن همَّـــتي

ذاتُ الْغِـــني وَ بِفَقْـــرِ اسْـــتِغْناءِ

طَلَّقْـــتُ دُنيـــاكُمْ ثَلاثـــاً بَتَّـــةً

مِـــنْ غَيْـــرِ رَجْعَتِهـــا وَ لا اسْـــتِثْناءِ

عُمْـــرٌ قَـــصيرٌ وَ الْمَواعِـــدُ خُدْعَـــةٌ

وَ خَـــذيْمَتي يَغْتَـــرُّ بالزَّبّـــاءِ

انّـــي عِيـــالُ اللهِ في فَـــضْلِ النُّهـــي

وَ عِيـــالُ فَـــضْلي عُـــصْبَةُ البُلَغـــاءِ

كالنَّبْتِ[من]سُـحُبٍ يستَـسْقي النَّـدي

وَ النَّهـــرُ يَـــأْتِي الْبَحْـــرَ باسْتِـــسقاءِ

نَـــسَجَ الْعَناكِـــبُ في الْجِـــدارِ مُهَلْـــهَلاً

شَـــبَكَ الـــذُّبابِ وَ يَـــصْعَدُ الاقـــداءِ

مـــا يَنْـــسِجُ النَّحْـــلُ الـــصَّناعُ مُعيّنـــاً

الّـــا عَلَيْـــهِ طِـــرازُ كُـــلِّ شِـــفاءِ

سِـــيّان لي مَـــدْحٌ في رِيـــاضِ مَطـــالِعَ

عَيْـــبُ الْكَـــلامِ وَ خُلَّـــبُ الـــنَّجلاءِ

رِيْـــقُ ابْــــنِ آدَمَ يَقْتُــــلُ الاَفْعــــي اذا
أَلْقـــــاهُ في فيهـــــا فَـــــمُ الْحَـــــوّاءِ
فَضْلٌ لِـــذَنْبي وَ الْجَهـــلُ نَقْـــصٌ كَامِـــلٌ
كالـــشَّمْسِ ظُلْمَـــةُ مُقْلَـــةِ الرَّمْـــداءِ
مـــا انْ أَخُـــوك مُهَلْهِـــلاً فَـــشَوارِدي
شَـــهْدُ الـــسُّراةِ وَ هَلْهَـــلُ الـــسُّفَهاءِ
أَسْـــــري وَراءَ الكائِنـــــاتِ بِخـــــاطِري
رَبّـــــي وَ هِمَّـــــتِيَ العُبُـــــوُر وَراءِ
سُـــبحانَ مَـــنْ أَســـري بِخـــاطِرِ عَبْـــدِهِ
لَـــيْلاً الي الْأَقْـــصي بِـــذِي الإِسْـــراءِ
فَضْوُ الْعِيـــانِ لِـــصاحِبِ الـــسَّرطَانِ بَـــلْ
عَيْـــلُ الْبَيـــانِ كَـــصاحِبِ الْجَـــوْزاءِ
أَصْـــبَحْتُ داوُدَ ذَالْفَـــضلِ حَنْظَلَـــةً
أَمْ بَـــــلْ مَزامِيـــــرُ النُّهـــــي بِـــــاداءِ
مَهْما نَـــسَجْتُ دُرُوْعَ مَجْـــدٍ في الـــسَّماءِ
حَلْـــقُ الـــدُّروعِ وَ شَمْـــسُها حِرْبـــاءِ
لكِـــــنّ لي قلبـــــاً كمـــــاءِ غـــــائِرٍ
يَـــشْكُو اشْـــتمالَ الـــصَّخْرَةِ الـــصَّماءِ
قَلْـــبي لِجِـــسْمي نُقْطَـــةٌ مَوْهُومَـــةٌ
في نِـــصفِ دائِـــرَةٍ كَحَـــرفِ اليـــاءِ
اَنا اَفْـــضَلُ الـــدُّنيا مـــا اَتَـــي خـــاطِري
الّـــــــا بِفَـــــــضْلِ اللهِ ذي الآلاءِ
فَكَـــذا الْجَـــلالُ يَـــدٌ عَلـــيَّ بِفَـــضْلِهِ
اَعـــني جَـــلالَ الـــدّينِ ذالعُليـــاءِ
أَثْـــني عَلْـــي حِبْـــرِ الامـــامِ وَ انَّمـــا

اَوْجُ الْبِنَـــــاءِ مُعَطِّــــرُ الأَرجــــاءِ

عَمَدُ الــشَّرِيْعَة زُبْـــدَةُ ســادات الــوَرِي

مُنْقِـــي الْحَقــايقِ مُفْخِـــمُ الفُـــصَحاءِ

عَلَـــمُ الاَعـــلامِ سَـيْفُ اَعـــلامِ الهُـــدي

عَلّامَـــــةُ الْفُـــــضلاءِ وَ النُّظــــراءِ

خِـــضْرُ الْعُلُـــومِ كلـيمُ ميقَـات التُّقـــي

رَوْحُ البَيــــانِ خَليـــلُ كُـــلِّ بِنـــاءِ

كَالْخِــضْرِ ســادَبِنا كَـــنْزُ الْعِلـــمِ بَـــلْ

كــالرُّوحِ عـــادَ بِمُهجَـــةِ الأصـــداءِ

اَعـــنِي بِـــنَفْخِ بَيانـــه قَـــد حَـــاجَزَت

رُوحُ البَيــــانِ بِقالَـــبِ الانــــشاءِ

هُـــوَقُسُّ بـــنُ ســـاعدةِ الاَيـــادي آخـــذٌ

بِيَـــدِ الاَيـــادي ســـاعِدَ الـــشّعراءِ

اعـــوادُهُ طُـــوبي وَ مَجْلِـــسُ مَجْـــده

جَنّــــاتُ عَـــدْنٍ مَوعِـــدُ العُزَمـــاءِ

طُـــوبي لِطـــوبي ان عَـــدَتْ كُرْســـيَّه

العَـــرشُ يَحْـــسُدُهُ عَلـــي اسْـــتعلاءِ

في لفظِـــه المُعَـــوَّل ملـــحٌ غَـــسْلُهُ

رِيـــقُ العَـــشيقِ وِ أدمُـــعُ العُـــشْقاءِ

الـــوَعظُ حُلْـــوٌ تَطيـــبُ بِملحـــه

وَ الْمِلـــحُ غَيْـــرُ مُطَيِّـــبِ الحَلْـــواءِ

بَـــرزَ الفَـــتي بِـــالواعظِينَ كَـــانَّهُم

زَوّارُهُ وَ هُـــم وَحـــجٌ لَـــدي الاصـــغاءِ

لَمَّـــا اَتـــاني زائـــراً صـــادَقْتُهُ

مَـــوْلَي الفَـــضائِلِ سَـــيِّدُ الفُـــضَلاءِ

قَدضاعَ مِن ابريزِ مَدْحي صُورَةٌ
أزِرَت بآزَرَ غايةَ الازراءِ
مَولي اَخٌ وَ ان استَشاطَ فَقَد
اَوْلي فَهَولي بي لِفَرْطِ وَلاءِ
ما اَعجَبَتْني عِند ضَوءِ ضَميره
اَنْوارُ سَبعَةِ اَنْجُمٍ غَرّاءِ
انّي لَاَخدِمُ ناصِحَ الخُلَفاءِ
فَردَ الائِمَّةِ خاضِعَ الحُنَفاءِ
بِتَحيَّةٍ مَشفُوعَةٍ بِمحامِدَ
وَ مَحامِدَ مَقْرونَةٍ بِدُعاءِ
وَ تَعارُفٍ اَكْبَرْتُهُ بِتَذَكُّرٍ
وَ تَذَكرٍ وَشَّحْتُهُ بِثَناءِ
وَلَدَيْهِ لي مُشَفَّعٌ مِنْ خُلْقِهِ
قَدْ سَرَّني لا زالَ في السَّراءِ
رِيْحٌ مُجَسَّمُهُ سُلَيْمانُ الْحجي
تَخْتارُها مِنْ عاصِفٍ وَ رُخاءِ
طَورٌ كَسَبْعَةِ اَبْحُرٍ مِنْ رِجْلِهِ
ذُو أَرْبَعٍ مِنْ اُمَّهاتِ هَواءِ
فَلَكٌ يَدُورُمِنْهُ هِلالُ سَرْجِه
يَعْلُوُه بَدْرٌ صادِقُ الْآلاءِ
ذُو همَّةٍ وَ بِهذاَ غَرَّ كَاَنَّهُ
لَيْلٌ تَبَرْقَعَ مِنْ بَرِيْقِ ضُحاءِ
جارٍ كَوَهْمي سانِحٌ كَعَزيْمَتي
سارٍ كَفِكْري فارَةٌ كَذُكاءِ
لَمّا تَسَنَّمَهُ الْجَلالُ حَسِبْتَهُ

نوُحـــاً عَلَـــي الْجُـــودِيِّ أيَّ عَـــلاءِ
يَلْقـــي كَلـــيمَ الله فـــارَةَ طُـــورِهِ
وَ يــــري حَبيـــبَ الله فَـــوْقَ حِـــراءِ
وَ قَبوُلُـــهُ الْعَـــيْنَ الَّـــتي أَرْسَـــلْتُها
ثَمَـــنُ الْغُـــلامِ يُـــسامُ وَقْـــتَ شِـــراءِ
هُـــوَ قَـــسْوَرَةٌ وَ دَواتُـــهُ قَـــصْباءُه
وَ اَبِـــيحُ عَـــيْنَ الْمِـــسْكِ في الْقَـــصباءِ
فَـــشَفقَتْ عَـــيْنُ الْمِـــسْك بِـــالْعيْنِ الَّـــتي
سَـــــمُّها دَواءُ الْمِـــــسْك لا ادْواءِ
عَـــيْنٌ بِـــصُفْرَتِها يُـــري وَجْـــهُ الَمُـــني
هِـــيَ تَقْنَـــعُ الَّـــسوْداءَ بالـــصَّفْراءِ
مِـــضْحاكُ وَجْـــه وَجْـــهُ كُـــلِّ مَطالـــبَ
مِـــسْقامُ عَـــيْنٍ عَـــيْنُ كُـــلِّ دَواءِ
عَيْنٌ كَعَـــيْنِ الـــشَّمْسِ في الْيَرَقـــان بَـــلْ
وَجْـــهٌ كَوَجْـــه الْمـــاءِ في الْقُوَبـــاءِ
لَطَمَـــتْ يَـــدُ الـــضَّراب سُـــنَّةَ وَجْهِهـــا
فَبَـــدا لَهـــا جَـــلاءٌ بَـــلْ غَـــرْواءِ
مَرْموقَـــةُ الْآفـــاق بَـــلْ مَرْفُوقَـــةُ
الْـــاَخْلاق بَـــلْ مَخْلُوقَـــةُ الْاَضـــواءِ
جَوّالَـــةُ الْبُلْـــدان بَـــلْ قَبّالَـــةُ
الاخـــوان بَـــلْ خَتّالَـــةُ الآراءِ
جَرْحُ الـــشُّهُودِ وَ عَـــدْلُ دِيْـــوان الْقَـــضا
اَقْـــضَي الْقُـــضاةِ وَ اَشْـــفَعُ الـــشُّفَعاءِ
غَمْـــرُ الْيَهُـــودِ لَهـــا وَلَـــوْنُ غِيـــارِهِم
لكِـــن مَـــسيحُ الْعَهْـــدِ فِي الْاَحْيـــاءِ

عَمَدَتْ بِهَـدْمِ الْفَـضْلِ بُنْيـانَ الْهـوي
هَـدْمُ الْعقـولِ عِمـارَةُ الْـاَهواءِ
جـِـرْمٌ كَجَمْـرٍ خامـدٍ مُتَـأَلِّقٍ
يُـذكي بِـهِ قنـديلَ كُـلِّ رُخـاءِ
فَـالْجَمْرُ يَخْمُـدُ لا يَلُـوحُ ضِـياءُهُ
وَ لَهـا خُمُـودٌ في خُلُـود ضِـياءِ
جَمْـرُ الـسَّعيرِ يُـري رَخيـصاً سِـعْرُهُ
هـيَ جَمْـرَةٌ كالْمِـسْكِ ذاتِ عَـلاءِ
فَكَاَنَّمـا مـاءُ الْجَـسادِ بعَيْنِـهِ
اَضْـحي بَـسيطاً جامِـدَ الْـأجْزاءِ
سَـرَقَ مِـنْ عِـرْسٍ اُخْتِهـا فَأَحَبَّهـا
فَـاَتي بعِـرْسٍ لاوَّل رَعْنـاءِ
عِـرْسٌ مُطَلَّقَـةُ الرِّجـالِ تَعَـوَّدَتْ
حَـْقَ الْيَـدَيْنِ وَ سـاقِ كُـلِّ نِـساءِ
سَـرَقَتْ عُقُـولَ النّـاسِ فَهـيَ حَرِيَّـةٌ
بالـضَّرْبِ ثُـمَّ الْقَطْـعِ للإِشـلاءِ
شَـبَّهْتُها بالـشُّهبِ في اَفْلاكِهـا
هـذي توالِيـلُ عَلـي الْحِرْبـاءِ
شَكْلُ الْمِجَـنِّ مِجَـنُّ قَلْـبٍ ذُو الْغِـنِي
كَـي لا يُـصابَ بِـسَهْمِ كُـلِّ جَفـاءِ
لكِـن مِجَـنُّ الْقَلْـبِ لا يَحْمـي اِذا
قَلَـبَ الْمِجَـنَّ عَلَيْـهِ قَهْـرُ قَـضاءِ
جـِـرْمٌ صَـغيرٌ شَـأْنُهُ مُـتَعَظِّمٌ
كَالْقَلْـبِ في صِـغَرٍ وَ عَظْـمِ دَهـاءِ
نـورٌ جَمـادٌ سـاكِنٌ مُتَطـايِشٌ

كالظِّـــــلِ وان أَخْـــــذُهُ مُتَنــــــاء
سَـــــهْلٌ تَمَنِّيهـــــا وَ صَـــعْبٌ نَيْلُهــــا
لكِـــــن تُـــسَهِّلُ اَصْـــعَبَ الْاَشْـــياء
عُقِدَتْ عَلـــي ســـاق الْحَمـــامِ صِـــغارُها
أَمِـــــنُ الْكِتـــاب مَعَـــرَّةُ الْعُظمــــاء
مــــا هــــذِهِ الْعَـــيْنُ الَّـــتيَ عايَنْتُهــــا
اخْـــتُ النُّهـــي بِنْـــتُ شَـــمْسِ سَـــماء
دَعْ كُنْيَـــةً مَجْهُولَـــةً هُـــوَ عَـــسْجَدٌ
شِـــبْهُ الْكواكِـــب وَ اسْـــمُهُ الْجَـــوْزاء
مُنْـــذُ اعْتَـــصَرْتُ باصْـــفَهَانَ عُنْقُـــودَهُ
أَخْـــذي وَ عَـــيْنٌ عُقُـــوديَ اعْطـــاء
زَوَّجْـــتُ مُهْجَـــةَ اصْـــفَهانَ بِمِـــدْحَتي
أَضْـــعافَ مـــا قَـــدْ هَـــدَّني بِهِجـــاء
كُنْـــتُ الْخَليفَـــةَ لِلْكَـــلامِ وَ سَـــيِّدي
سُـــلْطانُ تـــاجِ الْعِلْـــم فِي الأَكْفـــاء
أَهْـــدي لَـــهُ ذي الْخِلافَـــة أَسْـــوَدا
وَ سَـــوادُ بَعْـــضِ الَـــذّي لِلْخُلَفـــاء
قرَّضْـــــــتُهُ بِقَـــــــصيدة اَلْفِيَّـــــــة
وَ الْحِبْـــرُ قَـــرَّطَنِي بِحَـــرْف البـــاء
يَعْـــني لِـــي التَّقْـــديمُ كالْـــالف الَّـــتي
قَفَّيْتُهـــــا وَ اَنَـــــا اَبُوالنَّقطـــــاء
هـــذِي الْقَـــصيدةُ عَيْـــضَةُ شُـــعَراءَ لِي
وَ بَـــدَتْ لِـــداري حَيْـــضَةَ الـــشُّعَراء
اَسَـــدُ الـــسَّماءِ اذا أَطـــالَ ذِراعَـــهُ
قَـــــصُرَتْ لِجَبْهَتِـــــهِ يَـــــدُالْعَوّاء

قَلَمـــي كَمِنقــارِ الْحَمـــامِ لِرأْسِـــهِ
حَلَـــك الْغُـــرابِ وَ مَنْطِـــقُ الْبَبْغـــاءِ
لَوْمَـــسَّهُ الطّـــائي لَـــصَيَّرَ زَعْمَـــهُ
صَـــدَقَ الْغُـــرابُ مُنْبِـــيءُ الْاَنْبـــاءِ
ضَـــمَّنْتُ نِـــصْفَ الْبَيْـــتِ لِلطّـــائي فَهـــا
تَوَهَّمـــتُ بِاسْـــمِ الْبُحْتُـــرِيّ الطـــائي
نَفْـــسي كَبِنْـــتِ شُـــعَيْبِ انْ أَفْـــشَيْتَها
مِـــنْ خجلَـــتي تَمْـــشي عَلـــي اسْـــتِحْياءِ
دامَـــتْ ظِـــلالُ الحَبْـــرِ واقِيَـــةَ الْهُـــدي
وَ رِضَـــي الالـــه لَـــهُ اَجَـــلُّ وَقـــاءِ
مـــا فاضَـــلَ الْحَرَمـــانِ كُـــلَّ مَـــواطِنَ
مـــا طـــاوَلَ الْهَرَمـــانِ كُـــلَّ بِنـــاءِ

بَكَتِ الرَّبابُ فَقُلْتُ اَيُّ بُكاءِ   أَبُكاءُ عَهْدٍ اَمْ بُكاءُ إِخاءِ

الرّباب:آلت موسيقي.– العهد:منزلي كه خاطره اي بر آن معهود باشد و عهد در اينجا به معني خاطرات گذشته است كه در ياد مانده است و اخاء به معني دوستي و برادري است يعني تو بر خاطرات گذشته مي گريي يا بر دوستي هاي از دست رفته يا به عبارتي دوستان از دست رفته.

معنی:آلت موسیقی به گریه در آمد، پس گفتم : این چه گریه ای است، آیا گریه عهد است یا گریه اخاء؟

فَالْعَهْدُ لِلرَّبْعِ الْمَحُورِ بِدَمعِنا   ثُمَّ الإِخْاءُ لِزُمْرَةِ الْخُلَطاءِ

الربع:خانه، كوي.- الزمرة:ج زُمر:جماعت و گروه.- الخلطاء:الواحدة الخليط:مردمي كه هدف واحدي دارند و در اينجا منظور اصحاب و هم نشينان است.

معنی: خاطرات مربوط به خانه ای است که اشک ما آن را فـرا گرفتـه، و دوسـتی و الفت متعلق به گروه دوستان است.

عَيْنُ المَهاةِ بَكَتْ وَ لَيْسَ مِنَ الْهوي دَمْعُ الْمَهاةِ يَفيضُ كالْأنداءِ[1]

المهاة:جمع المها و المهوات:گاو وحشي (و در اینجا به معني زیبـا و چـشم درشـت است).- الأنداء:جمع الندي، باران.

معنی:آن زن زیبا رو گریست، گریه او از روی هوا و هوس نبود، اشک زیبـا رویـان چون باران است(در اینجا منظور شاعر این است که اشک زن مثل باران جاری شد).

سُمٌّ مَحاجِرُها عَلَيَّ وَ قيلَ لي تِرْياقُكُمْ في مَحْجَرِ الْعَيْناءِ

محاجر: المحجر،آنچه اطراف چشم را احاطه کرده باشد و در اینجا منظور پلك است. - الترياقة : پادزهر.

معنی:کاسه چشم آن زیبا رو، به من زهر نوشانید و مرا مسموم کرد و به من گفته شد (کسی به من گفت) پاد زهر شما در کاسه چشم زن درشت چـشم و زیباسـت، یعنـی چشمان زیبارویان هم زهرند و هم پادزهر.

اَنهمْتَ عُذريّ الْهوي عَفّاً وَلي بِسوَي تَهامَةَ تُهْمَةُ اَلْأَسْواءِ

نَهمتَ:طمع ورزيدي.- تهامة:سرزمين پستي كه بين ساحل دريا و بين كوهها در ميان حجاز و يمن قرار دارد.- لتُهمة:تهمت، اتّهام. - الأسواء : بدي، سياهي، بلا .

معنی: عذر و بهانه ی هوا و هوس را برای عفو و بخشش، مورد طمـع قـرار دادی و برای من پستی و بلندیهای حجاز با اتهامهای سیاه فرقی نمی کند.(عـذر و بهانـه ای که از روی هوا و هوس طلب بخشش نماید، نا بخشودنی است).

۱-در نسخه ی دکتر سجادی : « كلْأبداء » .

فَرَمَتْ بثالثة الْأَثافِي مُهْجَتِي وَ سَبَتْ برابعَةِ الْخيام دماءِ

رماه بثلاثة الاثافي:او را گرفتار مصيبت بزرگ كـــرد.- المهجـــة:روح، خـــون دل.- الخيام:خيمه، چادر، ساربان.

معنی:او قلب مرا هدف قرار داد و مرا گرفتار مصیبت کرد، و از چهارمین خیمه مـرا شیفته خود کرد.

صَحْبي تَعالَوا نَبْكِ في مضَضِ الشَّجي جيْـــرانَ ايـــضاف وَ رَبْـــعَ وفـــاءِ

وَ طَـــوْلَ مَـــكْرَمَـــةٍ وَ رَسْمَ فُـــتُوَّةٍ وَ خِيـــامَ مَعْرِفَـــةٍ وَ نُـــؤْيَ صَـــفاءِ

المضض:درد و مصيبت.—الشجيّ:اندوهگين.-مكرمة : كريم و بزرگـــوار . — فتـــوة : جوانمردي و سخاوتمندي.—نؤي:گودالي در گرداگرد چادر تا آب سيل در آن ريـــزد، خندق.

معنی:ای دوستان ؛بیایید تا در غم و اندوه بر همسایگان و کوی وفا و کرامت طولانی و رسم جوانمردی و خیمه های معرفت و خندق صفا و صمیمیّت بگرییم.

مُذْ قُوِّضَتْ خِيَمُ الْمَكارِمِ بَيْنَنا ملَأَتْ دُمُوعي نؤي كُلِّ خِباءِ

قوّضت:نابود شد،از بين رفت.— دموع:اشك چشم.— نوءي:جويي كـــه در اطـــراف خيمه كنده مي شود تا به هنگام وقوع سيل،آب به خيمه ها نرسد.—الخباء:خيمه،چادر.

معنی:از زمانی که خیمه های کرامت و بخشندگی در بین ما نابود شد، اشکهای مـن جوی های اطراف خیمه را پر کرد.

حالِي كَما كَرِهَ الْأَحِبَةُ بَعْدَهُمْ وَ اُحِبُّ اَعْدائي مِنَ الْعُدَواءِ

الكره:دوست نداشتن، نفرت داشتن.—العدواء:جاي دور.

معنی:حال من، چون کراهت دوستان به هنگام دوری است، و مـن دشـمنانم را از دور دوست دارم.

جَمَدَتْ دُمُوعي فَاعْتَدَتْ ياقُوتَةً نِيْطَتْ بِعُرْوَةِ بِزَّتِي عَفْراءِ

جمدت:خشك شد.—اعتدت : دور شد.- نِيطَتْ : دور شد.— العروة:چيز نفيس و گرانبها.— بزّة:جامه، لباس.-عفراء:زمين بي آب و علف.

معنی:اشکهای چشمانم خشک شد و یاقوت (نور)آن کم سو شد، و این اشکها در جامه گندمگون (خاکی رنگ) و گرانبهای من دور شدند(خشک شدند).

فَهَبِ الْلآلي مِنْ أُجاجٍ أَصْلُها　　　هَلْ اَصْلُ ياقُوتٍ اُجاجُ الْماءِ

هَب:فرض كن.- للآلي:مرواريد.—أجاج:شعله ور، سوزان.-ماءٌ اجاج:آب شور.

معنی:فرض کن که اصل مروارید از شعله ای فروزان است، و آیا اصل یاقوت از آب شور است؟

سَخَّتْ طُيُورُ النَّحْسِ مِنْ بَعْدما　　　وَدّعْتُ طَيْرَ السَّعْدِ مَع أسماءِ

سَخّت مورد بخشش قرار داد.- طيور:ستاره ايست، آنچه آنرا به فال بد يا نيك مي گيرند.— النحس: طالع بد، بد يُمني.— وَدّعتُ : خداحافظي كردم.-طير السَّعد:ستاره خوشبختي و آسايش.

معنی:ستاره های نحس و بدیمنی، بخشش و سخاوت کردند، بعد از آنکه من با ستاره ی خوشبختی و آسایش (منظور از ستاره خوشبختی دختر زیباروست) همراه با اسمشان خداحافظی کردم.

أيّام في خَدّي رِياضُ سَنابِلَ　　　أَنِسَ الظِّباءُ بِها وَاَيُّ ظِباءِ

الخدّ :جوي آب.-سنابل:خوشه گندم و جو.-انس:رام شد.-الظباء:آهوان.

معنی:آهوان،ایامی چند در جویهای آب، باغها و چمنزارهای سنبل، آرام گرفتند و رام شدند و آنهم چه آهوانی.(شاعر در جای دیگر خودش را به جای آهو فرض کرده و اعلام داشته که تغذیه من از معنویات خوش رایحه و معنبراست):

نشکفت اگر چو آهوی مشک بر دهن　　　چون سر بخورد سنبل و بهمن در آورم[1]

۱-سجادی ، ضیاء الدین ، دیوان خاقانی شروانی ، ص ۲۴۰.

كَثُرَتْ بُغاةُ الْعَيْنِ مُذْاَنْكَحْتُها   طَيْفَ الْحَبيبِ وَ فيهِ عِقْدُ بَقاءِ

بغاة العين:آرزو و مقصود چشم (در اينجا منظور اشك است).— أنكحتها:او را به عقد خود در آوردم.— طيف الحبيب:خيال و روياي يار و دوست.

معنی : اشکهای چشمم، رفته رفته زیادتر شد، زمانیکه رویای دوست را به عقد خود درآوردم و در آن عقد، پیمان بقاء و استواری بسته شد.

و الطَّيْفُ لَيْسَ مِنَ الْقَرارِ مُذَبْذَبٌ   وَ اَبُوالْبَناتِ مُذَبْذَبُ السَّوداءِ

الطيف:رؤيا و خيال.— مذبذب : تغيير پذير، مردد.— السوداء : سياهي .

معنی : و رؤیا و خیال از نوع پیمانهای تغییر پذیر نیست، و پدران دختران (نیاکان) سیاهترین مردان هستند (یعنی تغییر پذیرند) .

ما بالُ ذاك الْجَفْنِ احْمَرَ ناصِعاً   أَ دَمُ الْبِكارَةِ اَمْ دَمُ النَّفْساءِ

الجفن:پلك چشم، غلاف شمشير.—ناصع:خالص.— البكارة:زن باكره.— النفساء:زن زائو.

معنی:و آن پلک چشم یا (غلاف شمشیر) را چه شده است که به سرخی خالص گرائیده است؟آیا خون زن باکره است یا اینکه خون زن زائو؟

فَعَجِبْتُ مِنْ هِنْدِيَّةٍ حَبِلتْ وقد   زَمَعَتْ بِصَقْلابِيَّةٍ حَمْراءِ

حبلت:حامله و آبستن.— الصقلابيّة:مردمي كه در بين كوههاي أورال و درياي آدرياتيك در اروپاي شرقي و اروپاي ميانه زندگي مي كردند كه اسلاو ناميده مي شوند.-زمعت : قصد و اراده كرد.

معنی:و تعجب کردم از زن هندوستانی که حامله و آبستن شده است و قصد سفر به سوی مردمان اسلاو سرخ تبار را کرده است .

كَاللَّيْلِ أَمَّ النَّوْمَ حُبْلي قَدْرَمَتْ لِرِضا أَبي اليَقْظانِ بِابْنِ ذُكاءِ

امَّ:قصد و آهنگ كرد.-النوم:خواب.- حبلي:آبستن.-رمت:قصد كرد.-الرضاء:رضايت، خشنودي.- أبي اليقظان:خروس.-أبن ذكاء:صبح.

معنی:مانند شبی که قصد خواب آبستن را کرد، بخاطر رضایت خروس، قصد و آهنگ صبح را کرد.(شاعر در بیت دیگر دمیدن صبح را از خروس سحری می بیند):

بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل

بانگ بر آورد کوس کوس سفر کوفت خواب[1]

مِثْلُ الْعَناقِيْدِ الّتِي أَلْوانُها سُوْدٌ وَ فيها حُمْرَةُ الصَّهْباءِ

العناقيد:دانه ها و خوشه هاي انگور.- الحمرة:قرمزي، سرخي.- الصهباء:شراب خالص سرخ رنگ.

معنی : همانند دانه ها و خوشه های انگوری که رنگ آنها سیاه است، و در آنها شراب خالص و سرخ رنگ وجود دارد .

مِنْ فَرْطِ مالَظَّتْ بأَحْشائي اللَّظَي نارُ الْهَوي تَبكي عَلي اَعْضاءِ

احشاء : مرضي در ريه كه تنفّس را سخت مي كند، اعضاي دروني بدن.-اللظي:شعله، زبانه آتش.

معنی:آتش هوی و هوس بر اعضای بدنم گریه می کند، از فرط اینکه شعله و زبانه ی آتش اعضای مرا نمی سوزاند. (شاعر در جای دیگر هوای نفس را خوار و ذلیل شمرده است):

هوی خواست تا در صفّ بالا برتری جوید

گرفتم دست و افکندم به صفّ پای ماچانش[2]

قالُوا الْهَوي تَبكي بِلا عَيْنٍ بَلي تَبكي وَ ها عَيْناهُ حَرْفُ الْهاءِ

۱-سجادی ، ضیاء الدین ، دیوان خاقانی شروانی ، ص

۲-سجادی ، ضیاء الدین ، دیوان خاقانی شروانی ، ص ۲۱۰.

معنی:گفتند که هوی و هوس (هوای نفسانی) بدون چشم گریه می کند، آری، این چنین گریه می کند، و در حالیکه چشمانش همانند حرف هاء شده است.

كَالْشَّمْسِ يَنْشَفُ مِنْ [دُجا] اللَّيْلِ النَّدي نَشَفَتْ دِما كَبِدي لَظي أَحْشاءِ

ینشف:پدید می آورد، می شکافد.– الندی:شبنم.-کبد:جگر.

معنی: همچون خورشیدی که از دل شب تاریک و سیاه، شبنم صبحگاهی را پدید می آورد، این بیماری (درد فراق)نیز خون جگر مرا شعله ور می کند و همانند شبنم می چکاند.(منظور اینکه خورشید بعد از شب از دل برگ، شبنم را بیرون می آورد و این بیماری نیز از دل و جگر من خون بیرون می آورد).

ضَحِكَتْ عَرُوسا مُقْلَتَيَّ لَدَي البُكاءِ و الضَّحْكُ حُكْمُ الطِّفْلَةِ الْعَذْراءِ

المقلة:چشم، پلك چشم.–العذراء:زن باكره.

معنی:عروس چشمان من (منظور پلک های من) به هنگام گریه، می خندد، و این خندیدن، حکم خندیدن دختر بچه را دارد.

أَبْكي وَ اَضْحَكُ كالسَّحابِ وَأَقْتَني حالي رَبيع الْهِنْدِ في الأَنواءِ

اقتنی:گرد آوری می کند.–الأنواء:ناحیه دور، دور دست ترین مناطق.

معنی:می گریم و همچون ابری پر باران می خندم، و حال و احوالات مرا فصل بهار هندی در دور دست ترین مناطق گرد آوری و جمع می کند.

قالُوا أَتَبْكي قُلْتُ أَبْكي وُدَّكُم كُنْتُم أَوِدَّائي فَصِرتُم داءِ

معنی:گفتند آیا گریه می کنی، گفتم به خاطر عشق و علاقه شما گریه می کنم، شما دوستداران و علاقمندان من بودید، که درد و بیماری من شدید.

قالُوا اَتَضْحَكُ قُلْتُ أَضْحَكُ مِنْكُمُ هذا جَوابٌ حائقُ الأَعداءِ

حائق:احاطه کردن، در بر گرفتن.

معنی:گفتند آیا می خندی؟ گفتم (جواب دادم) به شما می خندم، و این جوابی است که دشمنان را احاطه می کند و در بر می گیرد(خنده شاعر برای مایوس کردن دشمنان است).

غَدَروا بِنا وَ سَتَغْدِرُ الُدنیا بِهِم دَهْرٌيُجازي الشَّرَّشَّرَّ جَزاءِ

غدروا بنا:ما را به آن وسیله فریفتند.– یجازی:مجازات می کند.

معنی:ما را فریفتند و به ما نارو زدند، و در مقابل، دنیا نیز آنها را خواهد فریفت، روزگار پاداش هر جزایی را به بهترین جزاها پاداش می دهد.

كانُوا أحِبّائي اِذا كانَ الْغِني فَاِذا افْتَقَرْتُ تَعَمَّدوا بَغْضَاءِ

افتقرت:فقیر و نادار شدم.–البغضاء:عداوت و دشمنی.

معنی:آنها دوستداران و علاقمندان من بودند موقعی که ثروتمند بودم، و هنگامی که فقیر و نادار شدم، تصمیم به عداوت و دشمنی با من گرفتند.

يا صاحِبي اصْدُقْني بِحَقٍّ اِخاءِ عُرِفَ الصِّدْقُ مِن سَحراءِ (؟)

سحراء:شب را سحر کرد، شب زنده داری کرد.

معنی:ای یاران و دوستان ؛بحق دوستی و برادری مرا تصدیق کنید، و راه و رسم صداقت و صادق بودن، از شب زنده داری و تا صبح بیدار ماندن شناخته می شود.

أين الْجَوابُ أَ أَغْرَقَتْهُ مَدامِعُ أَمْ اَحْرَقَتْهُ سَمائمُ الصُّعَداءِ

مدامع:اشکها.– السمائم:باد گرمی که غالباً در کشور مصر به هنگام ظهر می وزد.– الصعداء:نفس پر از اندوه و خستگی.

معنی:پس جواب کجاست؟آیا اشکهای چشمانت او را غرق کرد؟یا اینکه گرمای نفس تو او را سوازند؟(یعنی اینکه از نفس تو آه و ناله بیرون آمده است که از شدت گرمایش، او سوخته است، یعنی حرفهای سوزناک می زنی).

عَجِّلْ اِجابَةَ مُلْحِفٍ داعِي الهوي لا تَبَيَّنَ ما اسْتَدْعَيْتُ بَعْدَ نِداءِ

ملحف:پوشیده و پُر از.—لا تبیّن:آشکار نمی شود.—النداء:پشیمانی.

معنی:عجله کن برای اجابت خواسته کسی که، همواره خواهان هوی و هوس است و آنچه را که بعد از پشیمانی خواستم آشکار و واضح نمی شود.

قُلْ لا سَرِيعاً قَبْلَ تَخنِيقي الْبُكاء وَ تَدارَكِ التَّخْنِيقَ بالإرْخاءِ

خنق:خفه کرد.—أرخی:نرم و راحت.

معنی:به آرامی بگو، ولی نه قبل از اینکه گریه گلوی مرا خفه کند و این خفه کردن (بغض گرفتگی) به نرمی و آرامی صورت گیرد.

اِنْ صارَ اَحْمَرَ وَجْهُ مَنْ خَنَّقْتَهُ فَاحْمَرَّ وَجْهي مِنْ خُناقِ بكاء

معنی:اگرچه صورت کسی که تو او را خفه کرده ای سرخ شده است، پس صورت من از شدت گریه و زاری سرخ گشته است.

لَيْسَ الْهوي مَوَدَّةً لَمْ يُفْدِها اَحَدٌ وَ يُنْشَدُ بَعْدُ فِي الأَحْياءِ

معنی:هوی و هوس،دوستی و محبّت نیست و کسی را فایده ای نرسانده است،و بعد از آن در قبیله برای کسی که مورد هوی و هوس قرار گرفته شعر سروده می شود.

هَيْهاتَ ظَلَّ دَمُ الْوَفاءِ فَثأْرُهُ مِمَّنْ يُرامُ وَ مَنْ لَهُ بِبَواءِ

هیهات:دور است.—ظلّ:سایه.— ثأر:انتقام و خونخواهی.— البواء:قصاص، انتقام خون.

معنی: دور باد سایه ی خون وفای بعهد، و انتقام جوان از کسی که (معشوقه)او را هدف قرار داده و قصاص کرده است.

دِيَةُ الْوَفاءِ وَراءَ اِخْباءٍ مِنْ الثَّقَلَيْنِ لا الْأَثْقالِ وَ الْأَحياءِ

الوفاء:وفای بعهد.- وراء:پشت.-اخباء:پوشیده، پنهان.-الثقلین:انس و جن.- الاثقال:مردگان مدفون در زمین.

معنی:دیه ی وفای بعهد پشت سرش می آید، پوشیده از انس و جن، ولی از مردگان و زندگان پوشیده نیست.

دَعْ ذا فَقَدْ نَشَدَتْهُ نَفْسي قَبْلَكُمْ فَتَحَبَّبَتْ عَنْ وَصْلَةِ العَنقاءِ

فَقَدَ:جستجو کرد.– نَشَدَ:شناخت.– العنقاء:پرنده مشهور (سیمرغ) و یا منظورش درد و بلا است.

معنی:جستجوی آن شخص را فروگذار، نفس من قبل از شما او را شناخت و از وصلت و رسیدن به عنقاء خوشحال شد (عنقاء دو معنی دارد، احتمالاً در اینجا منظورش رسیدن به درد و بلا باشد).

سَمَّيْتَني ابْنَ جَلا وَ انْ تُوطِنَّني فَدَعَوْتَني في الْغُرْبَةِ ابنُ خَلاءِ

ابن جلا:آنکه امرش آشکار و روشن باشد.–وطّن:وطن خود قرار داد.

معنی:مرا ابن جلا نامیدی (آنکه امرش آشکار و روشن باشد) و اگر چه مرا همشهری خود قرار دادی ولی در غربت مرا إبن خلاء صدا کردی.

قَلْبي كَظيمٌ بَعْدَ شَوْكِ نَعامَتي عَنْ بَلْدَتي وَ الدَّهْرُ ذابِحُ شاءِ

کظیم: اندوهگین و افسرده.– شوك:خار.– النعامة:روح، نَفَس.–ذابح:ذبح کننده و کشنده.– شاء: خواستن، آرزو.

معنی:قلبم اندوهگین و افسرده است بعد از آنکه روح و نَفس مرا با خارهایی از شهر و دیارم هدف قرار دادند. (یعنی در شهر و دیارم به من تهمت زدند و سرزنشم کردند) و روزگار بهترین کشنده خواسته ها و آرزوهاست.(خاقانی در ابیات دیگر از خدا خواسته که از اهل شروان حافظش باشد):

یا رب از این حبسگاه باز رهانش که هست شروان شرّ البلاد خصمان شرّ الدواب
زین گُرُه ناحفاظ حافظ جانش تو باش کز تو دعای غریب زود شود مستجاب[1]

۱–سجادی ، ضیاء الدین ، دیوان خاقانی شروانی ، ص ۴۵.

قَضَمَتْنِيَ الدُّنْيا بِأَنْياب النَّوي وَ تَلَقَّفَتْ بِلَهاةِ كُلِّ بَلاءِ

قضمتني: مرا با دندانهايش شكست و خورد.— أنياب:دندان نيش.- النّـوي:آهنـگ، قصد، خيال.— لهاة:زبان و در اينجا منظور دهان است.— بلاء:غم و غصّه.

معنی : دنیا بوسیله دندانهای قصد و اراده اش مرا شکست و خورد، و بوسیله زبـانش تمام غم و غصه را ربود(صنعت استعاره دارد).

مَضَغَتْنِيَ الْأَوْطانُ ثُمَّ لَفَظَتْني نَحْوَ الْبِلادِ اَهيمُ فِي الْيَهْماءِ

مـضغتنی:مـرا بلعیدنـد (در خـود جـای دادنـد).— الأوطـان:سـرزمینها و مکانهـا.— اهیم:سرگردانم.— الیهماء: بیابان بی و آب و نشانه و دور افتاده.

معنی:سرزمینها و مکانهای دور دست مرا جویدند (مرا در خود جای دادند) سپس مـرا به سوی سرزمینهای دیگر پرت کردند (مرا از خود دور کردنـد) و مـن بـدون هـدف و سرگردان در بیابانهای بدون آب و نشانه رها شدم.

مَضْغٌ كَما التَّمْرُ لَفْظٌ كالنَّوي هاتِيك شِيْمَةُ بَلْدَتي الشَّمَّاءِ

التّمر:خرما.— اللفظ:پرت كردن از دهان.— النّوي:هسته خرمـا.- الـشيمة:خلـق و خوي.— الشمّاء:كريم و بخشنده.

معنی:آن سرزمینها و بیابانها مرا همچون خرمایی جویدند و سپس همچون هسته ی خرما از دهانشان پرت کردند و هر دوی این کارها خلق و خوی سرزمین من است که سرزمینی بخشنده و کریم است.

كَالْبَحْرِ يَخْطِفُ كُلَّ حَيٍّ مَوْجُهُ فَيَمُجُّهُ مَيْتاً بِكُلِّ عَراءِ

یخطف:می بلعد و در خود فرو می بـرد.— العـراء:فـضای بـازی کـه هـیچ چیـز در آن پوشیده نیست.

معنی:همانند دریایی که هر موجود زنده و جانداری را به وسیله ی موجهایش در یک لحظه می بلعد و می رباید و همچنین امواجش هر چیز مرده و بـی حرکـت را نیـز در فضای باز فرا می گیرد.

غَصَّ الْبِلادُ بِوَقْفَتي فَاَسْقَيْتُها   بِمَدامِعَ شُرِقَتْ بِهَا وَجْناءِ

غَصّ:در گلو گیر کرد.-مدامع:محل ریختن اشک در اینجا منظور خود اشک است.- وجناء:کسی که گونه های بزرگ دارد.

معنی:در محلی که بودم، سرزمینها در گلوی من گیر کردند، پس بوسیله اشکهایی که بر روی گونه های درشتم جاری می شد، توانستم آنها را بنوشم.

فَدَرَعْتُ بُرْدَ اللَّيْلِ ثُمَّ خَرَقْتُهُ   بِيَد السُّها لِيُرَقِّعَ الْبَيْداءِ

درعتُ:بر تن کردم، پوشیدم.- خرقته:شکافتم، پاره کردم.- السُها:نام ستاره ای است.- یرقّع:وصله زدن، دوختن.- البیداء:فلاتها و بیابانها.

معنی:پس لباس (عبا) شب را همچون زرهی بر تن کردم، سپس آن را به دست ستاره ی سهی پاره کردم (یعنی صبح کردم) و صبح را به بیابانها و فلات ها وصله زدم و دوختم.

حَتّي بَدَتْ أَلصُّبْحُ في كُمِّ الدُّجي   كَمْ مِنْ خَضِيبٍ مِنْ يَدٍ سَلْقاءِ

بدت:آشکار شد.- الکمّ:آستین.- الدّجی:شب تاریک.- خضیب:رنگ شده.- السلقاء:سلایق مختلف.

معنی:تا اینکه صبح در آستین پهنای شب تاریک آشکار شد، چه بسیار رنگ های مختلفی که از دست سلایق مختلف بوجود می آید.

فَالصُّبْحَ أَمْلَي الدّيكُ سُوْرَةَ وَ الضُّحي   لِطِلابِ سَوْطٍ ضاعَ فِي الظَّلْماءِ

الضحی:آفتاب چاشتگاه.-طلاب:خواسته.-السوط:بهره، نصیب.

معنی:و صبحگاهان، خروس شروع به خواندن سوره ی والضحی کرد در طلب بهره و نصیبی که در ظلمت و تاریکی پخش شد (یعنی صبح شد).

حَمَلَتْ اِليَّ حَمائِمي كُتُبَ الْحِمي   فَتبادَرَتْ كَفّي بِفَكِّ سَماءِ

حملت:حمل کرد، آورد.- حمائم:دوست، فامیل نزدیک.- الحمی:تب شدید (غم و اندوه).- الکفّ:کف دست.

معنی: دوستان و اقوامم نامه های غم و اندوه را به پیش من آوردند، و دستان من بـه گشودن آسمان (دعا کردن)مبادرت ورزیدند.

عُنْوانُها بَغْيُ الْكِرامِ فَوَيْلَتِي   سُمِّيَتِ اللِّئامُ لِمُوْتِهِ الْكُرَماءِ

البغـی:نفـی و ردّ (ظلـم و سـتم).— ویلتـی:وای بـر مـن.— اللئـام:پـستی و بـدی.— الکرماء:کریم و خوب.

معنی : عنوان آن نامه ها نفی و ردّ تمام افراد کریم و بخـشنده اسـت، پـس وای بـر من، که افراد پست بخاطر مرگشان، کریم و خوب نامیده شده اند.

خَنَقَتْنِيَ الْعَبَراتُ حَتّي خِلْتَنِي   قَدْ خَنَّقَتْني حَيْرَتي بِرِداءِ

العبرات: اشکها .— خلتنی: مرا از اشک خالی کردند.— الرداء: عقل، جهالت، هر چیز بـد و زشت.

معنی:اشکهای چشمانم مرا خفه کردند، تا سرانجام از اشک خـالی شـدم و حیـرت و تعجب مرا با چیزهای بد و زشت پر کرد(در اینجا می توان به جای زشت و بـد، کلمـه ی عقل را نیز بکار برد).

كَمْ لِي نَواءُ النَّفْسِ في حَرَقِ الْجَوي   كَمْ لِي رُكُوبُ الْبَحْرِ في النَّكْباءِ

نواء:آهنگ و قصد.— حرق الجوی:خشکی و گرمای جو.— رکوب البحر:موجهای دریا.— النکباءِ: بادی که تغییر مسیر داده و در میان دو باد دیگر افتاده است .

معنی:چه بسیار قصد و آهنگی، برای ماندن در خشکی و گرمای جوّ برایم وجود دارد، و چه بسیار، امواج دریایی که در میان بادهای مختلف افتاده و تغییر مسیر داده بـرایم وجود دارد.

فارَقْتُ شَرْوانَ اضْطِراراً فَاشْتَهَتْ   نَفْسي بِتَبريزَ اخْتِيارَ ثَواءِ

فارقت:ترک کردم.— اضطراراً:از روی ناچاری و اجباراً.— اشتهت:قصد کردم.

معنی:شهر شروان را از روی ناچاری و اجبار ترک کردم و از آنجا دور شـدم، و شـهر تبریز را فرا روی خود قرار دادم و تبریز را محل اقامت خود قرار دادم.

غَرِقَتْ بِمَوْجِ الْبُعْدِ فُلْكُ أَقارِبي　　فَلِقارِبي لاَبُدَّ مِنْ إرْفاءِ

فلک اقاربی:کشتی اقوامم.— إرفاء:تمایل پیدا کردن و موافقت کردن.

معنی:کشتی اقوام و فامیل من بوسیله موجهای بلند غربت، غرق و سرنگون شد و کشتی من هم به ناچار لنگر می اندازد.(شاعر در بیت زیر که از رباعیهایش است از بیگانه شدن خویشان گله مند است):

خویشان کهن عهد چو بیگانه شدند　　بیگانه نو رسیده خویشی نکند[1]

اَخْتارُ صَحْراءَ الْفَراغِ مُخَيَّمي　　بَلْ خَيْمَتي جَلَّتْ عَنِ الصَّحْراءِ

مخيّم:اردوگاه و محل اقامت.— الخيمة:خيمه، سايبان.

معنی:بیابان وسیع و بی آب و علف را به عنوان محل اقامتم بر می گزینم، در حالیکه خیمه من از آن صحرا با عظمت تر و با شکوه تر بود.

يَتَحَوَّلُ الْبَحْرُ الْمُحيطُ بِعُمْقِهِ　　لِمُخَيَّمي نُوءْياً مِنَ الْآناءِ

البحرالمحیط: اقیانوس.— النؤی: گودال اطراف خیمه که مانع رفتن آب به خیمه می شود.

معنی:اقیانوس با عمق و گستردگی خود، محل اقامت مرا که گودالی کوچک از گودالهاست متحوّل و جابجا می کند.

اَطْنابُ خَيْمَةِ هِمَّتي مَمْدُودةٌ　　حَتّي ظِلالِ السِّدَرةِ الزَّهراءِ

ممدودة:طويل و بلند.— السّدرة:درخت سدر.

معنی:طناب خیمه گاه همت و اراده من، طویل و بلند است (در این بیت و ۴ بیت بالایی می توان به جای خیمه گاه، فطرت و سرشت انسان را نیز قرار داد)، تا جائیکه به سایه ی درخت سدر که نورانی و خوش رنگ است می رسد.

۱–سجادی ، ضیاءالدین ، دیوان خاقانی شروانی ، ص ۲۹۴.

وَصَلَتْ بِحَبْلِ اللهِ لكِن شُدِّدَتْ   في غُصْنِ طُوبي واسِعِ الْأفياءِ

حبل:طناب.— الفیء:سایه.

معنی:و این همت و اراده ی من به حبل الهی رسیده است، ولی به شاخه ی بلند و طویل درخت طوبی بسته شده است.

أَنا مُنْحَنٍ كالنُّؤْيِ لكِنْ لَمْ أَقِفْ   كالنُّؤْيِ حَوْلَ خِباءِ أَهْلِ حَباءِ

منحن:کج و خمیده.— النؤی:گودال اطراف خیمه که مانع رفتن آب به خیمه می شود.— الخباء:خیمه .— الحباء:عطیه و بخشش.

معنی:من همچون گودال اطراف خیمه، کج و خمیده ام، ولی همچون آن گودال در اطراف خیمه های افراد بخشنده و کریم توقف نکرده ام (چون آن وقت می گویند که من بخاطر پول در کنار شخص کریم هستم).

أَجْري سُيُولاً مِنْ هَوَاطِلِ بَهْجَتي   في نَوْءِ هذي الْخَيْمَةِ الزَّرقاءِ

أجري:جاري مي شود.— هواطل:باراهاي پي در پي و دانه درشت در اينجا منظور اشك است.— البهجة:شادماني، شكوه.— الزرقاء:كبود رنگ.

معنی : از اشکهای شادمانیم، سیلهایی در جویبارهای اطراف این خیمه های کبود رنگ جاری می شود.(منظور شاعر این است که از اشک شوق من، گودالهای اطراف خیمه پر می شود).

اَنا هائِمٌ أَوْرَدْتُ يَنْبُوعَ الْمُني   فَحُرِمت ماءً ثُمَّ رُضَّ إنائي

الهائم:متحیّر و سرگردان.— الینبوع:چشمه، جدول پُر آب.— رضّ:پاره شد، شکست.— إناء:ظرف.

معنی:من متحیّر و سر گشته ام، بر سرچشمه آرزوهایم آمدم، و آب بر من حرام شد(یعنی آرزوها بر من حرام شد)، سپس ظرف آرزوهایم شکست.

فَاِذا انْقَلَبْتُ اِلي قَلَيْبِ قَناعَتِي   خُرِقَتْ سِجالي ثُمَّ جُذَّ رَشاءِ

إنقلبتُ:متمایل شدم.— قلیب:عمق و ژرفاء.— جُذّ:بریده شد.– الرشاء:طناب دلو.

معنی : پس هنگامی که به عمق و ژرفای قناعت درونم متمایل شدم، ظرف بـزرگ خواسته هایم، شکسته شد و طناب دلو نیز بریده شد.

مَحْسودُ اَبْناءِ الرَّذِیْلَةِ عائِذٌ   مِنْ اُمَّهاتِ الْکَوْنِ بالآباءِ

محسود:مورد حسد واقع شده.– الرذیلة:فساد و پستي.— عائذ:پناه برنده.

معنی : فرزندان فساد و پستی از مادران هستی(دنیوی) به پدران هستی پناه می برند و مورد رشک واقع می شوند.

فَالْاُمَّهاتُ اذا قَصَدْنَ خِیانَةً   کَیْفَ انْتِظارُ أَمانَةِ الْاَبْناءِ

قصدن:قصد ونیّت دارند.

معنی:پس هنگامی که مادران قصد خیانت دارند، پس چگونـه از پسرانـشان انتظـار امانتداری و درستکاری می رود.

شَرَفي بِماءِ الْعِلْمِ بَلْ غَرْقي بِهِ   غَرِقَ الْمُحَیّا لي بِماءِ حَیاءِ

المحیّا : صورت.— الحیاء:باران.

معنی:شرافت و فخر من بخاطر علم من است که در آن غرق شده ام و صـورت مـن بوسیله آب باران خیس شد و در آن غرق شد (آب باران کنایه از علم و معرفت است). (شاعر در بیتی دیگر نیز بر علم خود اشاره می کند):

دریای سخن منم اگر چه   هر کسی صدف بیان شکافد[1]

فَقَبِلْتُ عِلْماً أَنّ عِلْمي قاتِلي   وَ اَلْقَتْلُ إحْیاءٌ لَدَي الْعلماءِ

معنی:یقینا علم و دانش را قبول کردم که علم و دانشم قاتل من اسـت، و ایـن نـوع کشته شدن در نزد علماء و دانشمندان جاودانگی و زنده شدن است.

کالشَّمعِ یَنْقُصُ حیْنَ زادَ لَهیْبُه   ما قَدْ نَمي عِلْمي ذَوي حَوباءِ

۱–سجادی ، ضیاء الدین ، دیوان خاقانی شروانی ، ص ۵۱۳.

لهیب:شعله.– حوباء:جان، روح.

معنی:و همانند شمعی هستم که وقتی شعله آن بر افروزد عمرش کمتر می شود(یعنی اینکه وقتی شعله ی شمع افزایش یابد عمر شمع زود تمام می شود خودش را به شمع تشبیه کرده است وقتی که عملش زیاد می شود عمرش کم می شود) و هنگامی که علم من نیز رشد و نمو می کند نزد صاحب جان (خدا)، رفته رفته عمرم کمتر می شود.(شاعر در جایی دیگر اشاره می کند که سر شمع را چون تولید دود و ایجاد سر درد می کند، باید برید):

نزا چو شمع ز تن هر زمان سری روید سری که درد سر آرد بریدنست دوا[1]

سِیّان لِي مُذْ جَفَّ رَوْضُ مَطامِعَ غَيْثُ الْكِرامِ وَ خُلَّبُ الْبُخَلاءِ

جَفّ : خشک شد.– مطامع:طمع ها.– غیث الکرام:بخشش و سخاوت شخص کریم.– خلّب البخلاء:خست افراد خسیس .

معنی:از وقتی که باغ آرزوها خشک شد، بخشش و سخاوت شخص کریم و خساست افراد خسیس برای من هیچ فرقی نمی کند.

مَنْ صارَ مَكْفوفًا سَواءٌ عِنْدَهُ فِي الشَّهْرِ لَيْلُ سَوائِهِ وَ يُراءِ

مکفوف:کور، نابینا.– یُراء:نظر کردن، دیدن.

معنی:برای کسی که کور و نابیناست،فرقی ندارد که ماه (۳۰ روز) شب است یا روز.

قَدْ كُنْتُ أَصْلَبُ صَعْدَةً بِيَدِ الصِّبي أَنْمي فَبُدِّلَ بِالذُّبُولِ نَماءِ

اصلب:سخت و محکم.– صعدة:نیزه اي که صاف و راست است.– الصبي:پسر بچه.– الذّبول: پژمرده شدن.– نماء:رشد و نمو.

معنی : و به تحقیق نیزه صاف و راست را، به دست جوانان سخت و محکم می کنم، و رشد می کنم و هر چیز پژمرده و سست نیز رشد و نمو می کند.

۱–سجادی ، ضیاءالدین ، دیوان خاقانی شروانی ، ص ۱۱.

كُلِّفْتُ تَوْديعَ الشَّبابِ وَ قيلَ لي   هذا ثِقافُ الصَّعْدَةِ السَّمراءِ

كلّفتُ : به سختی انجام دادم.— توديع:خداحافظی.- ثقاف:وسيله ای كه با آن نيـزه ی كج را صاف می كنند . — السمراء : گندمگون .

معنی:به سختی و زحمت با جوانان خداحافظی و وداع كردم و به من گفته شـد: ايـن روشی است كه برای آشتی دادن بين دشمنان استفاده می شود.

لَوْ كانَ لِلنُّفوسِ حالُ مُثَقَّفٍ   فَالدَّهْرُ قَوَّسني و ثَقَّفَ دَاءِ [1]

مثقّف: نيزه (در اينجا به معنی فرهيخته و آموزش ديده است).— قـوَّس:كـج و خميـده كرد.— الداء: بيماری، ناخوشی.

معنی:اگر جانها حالشان چون نيزه است، پس روزگار نيز مرا بوسيله علمم كج و سـر به زير كرد و تمام بيماری های مرا بهبود بخشيد.

لا عَيْبَ في عِوَجِ القِسيِّ وَ انَّما   مَعْنيً مِنْ التَّشْقيفِ ١وَ الْعَوْجاءِ

عوج القسی:كجی و خميدگی نيزه سفت و محكم.— تشقيف الحطـب:چوبهـای بريـده بريده.— العوجاء:كج و معوج.

معنی:و هيچ عيبی در كجی و خميدگی نيزه سفت و محكم نيست، زيرا هر معنـی و مفهومی از كلمات بريده بريده و كج و معـوج تـشكيل مـی يابـد.(در اينجـا منظـور از چوبهای بريده بريده و كج و معوج همان سخنان و كلمات بريده بريده است).

لازَمْتُ خُصِّي قَبْلَ خَصَّ بِهِ الْغِني   وَ غَضَضْتُ طَرْفي قَبْلَ ذوي الْخُيَلاءِ

الخصّ:خانه ای از درخت يا نی، خانه ای كه از چوب ساخته شـده اسـت.— غضـضت طرفی: چشمهايم را پايين انداختم، بستم.—ذوی الخيلاء:صاحبان تكبّر، متكبّران.

معنی:اولين چيز لازم و واجب برای من، خانه ای از نی يا درخت است قبـل از آنكـه ثـروت و سـرمايه بـه خـودم اختـصاص بـدهم، و چـشمم را از مـال و ثـروت پـائين

١–در متن دكتر سجادی : « التثقيف » .

دوختم(یعنی چشمم را بر مال و ثروت بستم) قبل از اینکه صاحبان تکبر (متکبران) اینکار را انجام دهند.

ما شیْمَتي الْخُیَلاءَ لکن هِمَّتي　　　ذاتُ الْغِني وَ بِفَقْرِ اسْتِغْناءِ

الشیمة:حسن و خلق.— الخیلاء:تکبّر، غرور.

معنی : حسن و خلق من متکبّر و مغرور نیست، ولی همّت و اراده من غنی و بی نیاز و از فقر و نداری، مستغنی و بی نیاز است.

طَلَّقْتُ دُنیاکُمْ ثَلاثاً بَتَّةً　　　مِنْ غَیْرِ رَجْعَتِها وَ لا اسْتِثْناءِ

طلّقت:ترک کردم.– بتّ:قطعاً، به طور قطع.

معنی:من دنیای شما را به طور قطع سه طلاقه کرده ام و این تصمیمی است که به یکباره گرفته و عزم کرده ام، و راه برگشتی بر آن نیست و هیچ استثنائی نیز در آن وجود ندارد.

عُمْرٌ قَصیرٌ وَ الْمَواعِدُ خُدْعَةٌ　　　وَ خَذیْمَتي یَغْتَرُّ بِالزَّبّاءِ

المواعد:وعده ها.— خدعة:فریبنده و فریبکار.— الزّباء:فریب و حیله.

معنی:عمر کوتاه و وعده ها، بسیار فریبنده هستند، و من به سرعت از این همه مال و نعمت که بسیار فریبنده هستند بیکباره گذشتم و فریب نخوردم.(شاعر در جاهای مختلف از بینوایی نالیده و خیلی کمتر از مال و مکنت خود خبر داده است، تنها چند بیت معدود در دیوان او به چشم می خورد که می تواند حاکی از مال و ثروت وی باشد ؛ از جمله در قصیده «دو سه ویرانه» که خود در شروان یاد می کند):

چون مرا در وطن آسایش نیست　　　غربت اولیتر اوطان چه کنم
دو سه ویرانه در این شهر مراست　　　چون نیم جغد به ویران چه کنم
آن همه یک دو سه دیر غم دان　　　نه سدیرست و نه غمدان چه کنم[1]

۱–سجادی ، ضیاءالدین ، دیوان خاقانی شروانی ، ص ۲۵۴.

اِنّي عِيالُ اللهِ في فَضْلِ النُّهي وَ عِيالُ فَضْلي عُصْبَةُ البُلَغاءِ

عيال الله: خليفه خدا.— النهي: عقل.— عصبة: گروه، دسته.— البلغاء: سخنوران و ادباء.

معنی: همانا من خليفه خداوند هستم، در كمال و فضيلت عقل، و خليفـه و جانـشين فضيلت من، گروهی از سخنوران و ادباء هستند.

كالنَّبْتِ [من] سُحُبٍ يستَسْقي النَّدي وَ النَّهرُ يَأْتِي الْبَحْرَ بِاسْتِسقاءِ

النبت: گياه.- السّحب: ابرهای پر باران.— الندی: تر و مرطوب.

معنی: همانند گياهی كه از ابرها آب و طراوت را می طلبد، و همانند نهری كه به دريا می ريزد تا آن را سيراب كند.

نَسَجَ الْعَناكِبُ فِي الْجِدارِ مُهَلهَلاً شَبَكَ الذُّباب وَ يَصْعَدُ الاقداء

العناكـب: عنكبـوت هـا.— مهلهـلاً: تورهـای نـازک و ضـعيف.— الـذّباب : مگـسها.— الإقداء: مردن.

معنی: و عنكبوت ها، در ديوارها تورهای نازک و ضـعيفی مـی بافنـد كـه مگـسها را شكار كنند و اين در حالی است كه عمر عنكبوت ها هم تمام می شود (يعنی پير مـی شوند، منظور اينكه همه پير ميشوند).

ما يَنْسِجُ النَّحْلُ الصَّناعُ مُعيّناً الّا عَلَيْهِ طِرازُ كُلِّ شِفاءِ

النحل الصناع: زنبوركارگر.— الطراز: سبک، روش.- الشفاء: شفا يافتن.

معنی: زنبورهای كارگر نيز عسل را برای كار معين و ثابتی درست نمی كننـد و ايـن كارشان روشی برای ساخت تمام داروها و شفا يافتن است.(منظور اينكه زنبور، عـسل را بدون هدف درست نمی كند و خدا برای زنبور، درست كردن عـسل را هـدف قـرار داده است).

سِيّان لِي مَدْحٌ فِي رِياضِ مَطالِعَ عَيْبُ الْكَلام وَ خُلَّبُ النَّجلاءِ

مطالع: دانائی.- خلّب النّجلاء: ابر بی باران شـخص زيبـا (كنايـه از بـی مهـری و بـی توجهی) .

معنی : برای من عیبگوئی و بی مهری شخص زیبا و درشت چشم، یا مدح در بوستان علم و دانش فرقی نمی کند .

رِيْقُ ابْنِ آدَمَ يَقْتُلُ الاَفْعي اِذا   أَلْقاهُ في فيها فَمُ الْحَوّاءِ

ریق:آب دهان.— الحواء:مارگیر.

معنی : آب دهان (تف) بنی آدم، مار افعی را می کشد، هنگامی که آن آب را مارگیر در دهان مار افعی بیندازد.

فَضْلٌ لذَنْبي وَ الْجَهلُ نَقْصٌ كَامِلٌ   كالشَّمْسِ ظُلْمَةُ مُقْلَةِ الرَّمْداءِ

الذنب:گناه.— المقلة : چشم . – الرمداء : خاكستري رنگ .

معنی : برای گناهان من عفو و بخششی است، و جهل و نادانی، نقص کاملی است، و تیرگی چشم خاکستری رنگ، مانند خورشید است.

ما اِنْ أَخُوك مُهَلْهِلاً فَشَوارِدِي   شَهْدُ السُّراةِ وَ هَلْهَلُ السُّفَهاءِ

مهلهلاً:سست و فرسوده.– شواردي:از من سر پيچي و نافرماني كرد.– السّراة:شبرو.

معنی: اگر برادر تو سست و ضعیف باشد پس برگزیدگان، رؤسای شبروان، سفیهان و جاهلان سست نظر نیز، از من سرپیچی و نافرمانی می کنند.

أَسْري وَراءَ الكائناتِ بِخاطِرِي   رَبّي وَ هِمَّتِي العُبُور وَراءِ

معنی: خداوند اندیشه ، ضمیر ، همت و اراده مرا از وراء کائنات عبور داد و به شبروی برد.

سُبحانَ مَنْ أسري بِخاطِرِ عَبدِهِ   لَيْلاً اِلي الْأَقْصي بِذي الإِسْراءِ

معنی:پاک و منزه است خدائی که اندیشه و ضمیر بنده اش را در یک شب به دوردست ترین نقاط دارای شر و بدی ببرد.

فَضْوُ الْعيانِ لصاحِبِ السَّرطَانِ بَلْ عَيْلُ الْبَيانِ كَصاحِبِ الْجَوْزاءِ

فضو:وسيع، فضاي باز.- السرطان:برج چهارم از منطقة البروج.— عيـــل:صـــاحب.— الجوزاء:نام برج سوم از ١٢ برج فلكي.

معنی:تمام فضاهای وسیع و بزرگ در هستی، برای خداست و اوست که صاحب سرطان (برج چهارم از منطقه البروج) است و او صاحب بیان و فضیلت است . همانطوری که صاحب جوزاء (برج سوم از ١٢ برج فلکی) است (شاعر می گوید که نور آسمانی همان خدایی است که صاحب برجهای آسمانی است و اینکه صاحب بیان و تکلّم، باز هم همان خدایی است که صاحب برجهای آسمانی است).

أَصْبَحْتُ داوُدَ ذَا لْفَضلِ حَنْظَلَة أَمْ بَلْ مَزاميرُ النُّهي بِاداءِ

داود:پدر حضرت سليمان (ع) و يكي از اجداد مسيح.- الحنظلـة:تلـخ.— المـزامير النهي:سرود عقل و معرفت.

معنی :با حضرت داود پدر حضرت سلیمان صبح کردم که صاحب فضیلت تلخی است یا اینکه سرود عقل و معرفت را به انجام رسانده است.

مَهْما نَسَجْتُ دُرْوعَ مَجْدٍ فِي السَّماءِ حَلْقُ الدُّروعِ وَ شَمْسُها حِرْباءِ

دروع المجد:لباس مجد و عظمت.— حلق:شکافتن و حلقه حلقه کردن.— حربـاء:آفتـاب پرست.

معنی:وقتی که لباس مجد و عظمت را در آسمان بافتم، آن وقت زره هـا و لباسـها را در می آورم و خورشید آن آسمان نصیب آفتاب پرستها مـی شـود (یعنـی اینکـه زره آسمان را می شکافم و وقتی نور پیدا شد، آفتاب پرستها نور آفتاب را جذب می کنند).

لكِنّ لي قلباً كماءٍ غائِرٍ يَشْكُو اشْتِمالَ الصَّخْرَةِ الصَّماءِ

غائر:فرو رونده.— الصمّاء:سنگین و ناشنوا.

معنی:ولی من قلبی دارم که همچون آبی است که در زمین فـرو مـی رود و صـخره سنگین و ناشنوا نیز از دست این آب شکایت می کند (یعنی این آب حتی در صـخره سخت نیز اثر می کند) .

قَلبي لِجِسْمي نُقْطَةٌ مَوْهُومَةٌ   في نِصفِ دائِرَةٍ كَحرفِ الياءِ

موهومة:موهوم و خيالي.

معنی:قلب من نسبت به جسم و هیکل من همانند نقطه ای موهوم و خیالی است در نصف یک دایره همانند حرف یاء(یعنی قلب من بیش از اندازه کوچک است).

اَنا اَفْضَلُ الدُّنيا ما اَتَي خاطِرِي   اِلّا بِفَضْلِ اللهِ ذِي الآلاءِ

الخاطر:اندیشه، ضمیر.- آلاء:نعمت، روزی.

معنی:من بهترین و داناترین موجود دنیا هستم و اندیشه و ضـمیر مـن بوجـود نیامـد مگر از فضیلت و قدرت خداوند که صاحب همه این نعمت و روزی هاست .

فَكَذا الْجَلالُ يَدٌ عَلَيَّ بِفَضْلِهِ   اَعني جَلالَ الدّينِ ذالعُلياءِ

الجلال:منظور جلال الدین است که یکی از علمای شـافعی در عـصر شـاعر اسـت.- اعنی:منظورم جلال الدین والا مقام است.

معنی:و هم چنین جلال الدین خزاری نیز در فضیلت و برتـری بـر مـن دسـتی دارد (یعنی جلال الدین نیز بخشنده و کریم است و به من روزی می رساند).

أُثْني عَلْي حِبْرِ الاِمامِ وَ اِنَّما   اَوْجُ الْبِنَاءِ مُعَطِّرُ الأَرجاءِ

اثنی علیه:او را می ستایم.- الحبر:بخشندگی و کرامت.— أرجاء:کنار، ناحیه.

معنی:بخشندگی و کرامت چنین امامی را می ستایم، و هنگامی که در اوج و نهایـت سازندگی است تمام اطراف و ناحیه را معطّر می کند.

عَمَدُ الشَّرِیْعَةِ زُبْدَةُ ساداتِ الوَرِي مُنْقي الْحَقایقِ مُفْخِمُ الفُصَحاءِ

عمد:پایه و اساس.– زبدة:برگزیده و منتخب.– الوري:مخلوقات و روزگار.– مفخم:عالي رتبه‌ترین .

معنی:پایه شریعت و دین است و برگزیده سادات روزگار و مخلوقات، و پاکترین حقایق است و از عالی مرتبه ترین فصیحان و سخنوران است.

عَلَمُ الاَعلامِ سَیْفُ اَعلامِ الهُد عَلّامَةُ الْفُضلاءِ وَ النُّظراءِ

علم الأعلام:پیشوای پیشوایان.

معنی:پیشوای پیشوایان(پرچمدار پرچمداران)و شمشیر مشهورترین و معروفترین هدایتگران است (یعنی پیشرو آن افراد است و منظور از پیشرو همان شمشیر است)، و دانشمند و فرزانه فاضلان و از طلیعه داران علم و دانش است.

خِضْرُ الْعُلُومِ کلیمُ میقَاتِ التُّقي رَوْحُ البَیانِ خَلیلُ کُلِّ بِناءِ

الکلیم: سخنور . – کلیم الله : (لقب حضرت موسی است) . – میقات النقی : وعده گاههای پاک.

معنی : داننده ترین در علوم است چون حضرت خضر (یعنی واقف کامل) و سخنور وعده گاههای پاک است، روح و حقیقت بیان است و دوست تمام مخلوقات است.

کَالْخضْرِ سادَبِنا کَنْزُ الْعِلمِ بَلْ کالرُّوحِ عادَ بِمُهجَةِ الأصداءِ

ساد:آقا و بزرگ شد.– مهجة:برگزیده و خالص هر چیز.– الاصداء:مغز سر.

معنی:همانند حضرت خضر گنجینه ی علم را سرور و پیشوای ما قرار داد، بلکه مانند روح و روان به برگزیده ی جسم که همان مغز است بازگشت (منظور از برگزیده یعنی مغز و درون هر چیزی).

اَعني بِنَفْخِ بَیانِهِ قَد حَاجَزَت رُوحُ البَیانِ بِقالَبِ الانشاءِ

أعنی:منظورم این است که.– النفح:باد کردن، تکبّر.– حاجز:منع و طرد می کند.

معنی:منظورم این است که با فخر و تکبر بیانش روح و روان بیان را در یک قالب انشائی منع و طرد می کند.

هُوَقُسٌّ بنُ ساعِدةِ الاَيادِي آخذٌ   بِيَدِ الاَيادِي ساعِدَ الشّعراءِ

معنی:او قسّ بن ساعدهٔ ایادی است (قسّ بن ساعده سخنور عصر جاهلی است و از حکماء عرب و همچنین از اسقف های نجران بود) که دست بخشش نعمتها را در بین شعراء بدست گرفت و دست بخشش آنها شد.

اعوادُهُ طُوبي وَ مَجْلِسُ مَجْدِهِ   جَنّاتُ عَدْنٍ مَوعِدُ العُزَماءِ

جنات عدن:بوستان های خلیج عدن (خلیج عدن در تنگه باب المندب قرار دارد).— العزماء:عارفان و فرهیختگان.

معنی:چوب او همانند چوب درخت طوبی است، و مجلس مجد و عظمت او همانند باغها و بوستانهای خلیج عدن است (خلیج عدن در تنگه باب المندب قرار دارد که بوستانهای معروفی دارد) به هنگامی که این مجلس برای عارفان و فرهیختگان ترتیب داده شود.

طُوبي لِطوبِي ان عَدَتْ كُرْسيَّه   فَالعَرشُ يَحْسُدُهُ عَلي اسْتِعلاءِ

طوبی:خوشبختی، خوشی.– استعلاء:برتری.

معنی:خوشا به سعادت درخت طوبی که چوبهایش صندلی او شود، و آسمان برای، بدست گیری قدرت توسط او، غبطه می خورد و حسد می ورزد.

في لفظهِ الُمعَوَّل مِلحٌ غَسْلُهُ   رِيقُ العَشيقِ وِ أدمُعُ العُشْقاءِ

المعوّل:قابل اعتماد.— الملح:نمک.— الریق:آب دهن.— العشیق:معشوقه.– الدمع:اشک.

معنی:در سخنان قابل اعتمادش، نمکی است که شستن آن با آب دهان معشوقه و اشک عاشقان است.

الوَعظُ حُلوٌ يطِيبُ بِمِلحهِ　　　وَ الْمِلحُ غَيْرُ مُطَيِّبِ الحَلْواءِ

معنی:پند واندرز شیرین است که او(جلال الدین)با نمکـش آن را خـوب و نیکـو مـی کند در حالیکه نمک، حلوا و شیرینی را لذیذ نمی کند.

بَرَزَ الفَتِي بِالواعِظِينَ كَاَنّهُم　　　زَوّارُهُ وَ هُم وَحجٌ لَدي الاصغاءِ

الفتی:جوان.– الوحج:پناهگاه یا پناه بردن.— الإصغاء:شنیدن حدیث.

معنی:آن جوان در میان اندرز دهندگان آشکار شد گوئی که آن اندرز دهنده گان زوّار او بودند (یعنی در اطراف او گرد آمده بودند) و ایشان به هنگام شنیدن حـدیث بـه او پناه می بردند.

لَمَّا اَتاني زائراً　صادَقتُهُ　　　مَوْلَي الفَضائِلِ سَيِّدُ الفُضَلاءِ

معنی:هنگامی که من نیز به عنوان زائر(شنونده حدیث)در آنجا حاضر شـدم، تـصدیق کردم که او پیشوا و مولای فضیلتهاست و صحیح ترین کلام در میـان فـضلاء از آن اوست.

قَدضاعَ مِن اِبريزِ مَدْحي صُورَةٌ　　　أزرَت بآزَرَ غايةَ الازراءِ

إبریز:طلای ناب و خالص.— أزرَت : پوشاند، احاطه کرد . —إزراء : بی اعتنایی، سبک کردن .

معنی:از مدح خالص من صورت او پخش شـد(شـکل گرفـت)و بـه کمـک آن(مـدح من)نهایت بی اعتنائی را احاطه کرد.

مَولی اَخٌ وَ اِن استَشاطَ فَقد　　　اَوْلی فَهَولی بی لِفَرْطِ وَلاءِ

استشاط:خشمگین شد.— وَلاء:از روی عشق و علاقه.

معنی:مولایم برادرم است، و اگـر خـشمگین و عـصبانی شـود اولـین بـار اسـت کـه خشمگین می شود، وخشمش نسبت به من از روی عشق و علاقه و محبت است.

مَا اَعجَبَتْني عِند ضَوءِ ضَميره　　　اَنْوارُ سَبعَةِ اَنْجُمٍ غَرّاءِ

غرّاء:بسیار درخشنده و زیبا.

معنی: هنگامی که نور ضمیر(درون)او درخشید، نورهای ستاره گان آسمان هفتم که بسیار زیبا هستند، مرا خوش نیامد(یعنی نور ستاره او بیشتر از نور ستارگان آسمان هفتم است).

اِنّي لَاَخدِمُ ناصِحَ الخُلَفاءِ　　　فَرِدَ الائِمَّةِ خاضِعَ الحُنَفاءِ

بِتَحيَّةٍ مَشفُوعَةٍ بِمحامِدَ　　　وَ مَحامِدَ مَقْرونَةٍ بِدُعاءِ

اخدم:به خدمت در آمدم.— ناصح:خوش قلب.— الخاضع:فروتن، متواضع.

تحیّة:تحیت و درود.— مشفوعة:مورد شفاعت قرار گرفته.— محامد:صفات خوب و پسندیده.

معنی:من با تحیت، درود، شفاعت و صفات خوب که این صفات خوب، مقرون به دعاست به خدمت یکی از خلفای خوش قلب در آمدم که نمونه و یگانه ائمه و یکی از متواضع ترین پادشاهان حنفی است.

وَ تَعارُفٍ اَكْبَرْتُهُ بِتَذَكُّرٍ　　　وَ تَذَكرٍ وَشَّحْتُهُ بِثَناءِ

معنی:و من شناخت او را با تذکر و یادآوری بزرگ جلوه می دهم، و یادآوری جمال و حالات او را، با حمد و ثناء انجام می دهم.

وَلَدَيْهِ لِي مُشَفَّعٌ مِنْ خُلْقِهِ　　　قَدْ سَرَّنِي لا زالَ فِي السَّراءِ

المشفّع:کسی که شفاعتش قبول شده یا می شود.— سرّ:خشنود ساخت.— السراء:ناز و نعمت.

معنی:و همیشه در نزد او بخاطر اخلاق خوب و نیکویش برای من شفاعتی وجود دارد که مرا خشنود ساخته است و امیدوارم او همواره در ناز و نعمت باشد.

رِيحٌ مُجَسِّمُهُ سُلَيْمانُ الْحِجي　　　تَخْتارُها مِنْ عاصِفٍ وَ رُخاءِ

مجسمه:گستراننده.— الحجی:دانا، عاقل.— عاصف:باد شدید.— رُخاء:نسیم.

معنی : چونان بادی است که سلیمان دانا آن را گسترانید و آن باد را از میان بادهـای شدید و نسیم انتخاب کرد.

طَوْرٌ كَسَبْعَةِ اَبْحُرٍ مِنْ رِجْلِهِ ذُو أَرْبَعٍ مِنْ اُمَّهاتِ هَواءِ

الطور:قدر و اندازه و مقام.— رِجل البحر:خليج.— امّهات هواء:آسمانها.

معنی:او دارای مقام و منزلتی است که گویا در خلیج او ۷دریا قرار دارد (آن قدر بزرگ و با عظمت است)و در بالای آن ۴ آسمان قرار دارد(یعنی دارای ۴ طبقه آسمان است).

فَلَكٌ يَدُورُمِنْهُ هِلالُ سَرْجِهِ يَعْلُوُه بَدْرٌ صادِقُ الْآلاءِ

السراج:چراغ.— الآلاء:نعمت، روزی.

معنی:فلکی است که بر دور آن ماهی درخشان می درخشد و می چرخد، و از او ماه بَدر که شامل بهترین نعمتها و روزیهاست بالا می آید.

ذُو هِمَّةٍ وَ بِهذاَ غَرَّ كَاَنَّهُ لَيْلٌ تَبَرْقَعَ مِنْ بَرِيْقِ ضُحاءِ

الهمّة:اراده و تصميم.— غـرَّ:شـريف و يزرگـوار شـد.— تبرقـع:رو بنـد زد.— بريق:درخشندگي، تابش.— ضحاءِ:قبل از ظهر.

معنی:صاحب اراده و تصمیم است و به این جهت شریف و بزرگوار است، گویا که او همچون شبی است که بر چهره آفتاب درخشنده قبل از ظهر رو بند زده است.

جارٍ كَوَهْمي سانِحٌ كَعَزِيْمَتِي سارٍ كَفِكْرِي فارَةٌ كَذُكاءِ

جاري:در حركت.- الوهم:ظنّ و خيال.— السانح:عارض شونده، خطور كننـده، و اعراب كساني را كه از سمت راست بيايد سانح مي نامند و به فال نيك مي گيرنـد.— العزيمة:تصميم، اراده.— سار: حركت كننده، راه رونده.— الفـارة:شـدت گرمـا.- الذُكاء: آفتاب.

معنی:همانند ظن و خیال من در حرکت است و همانند عزم و اراده من، فـال نیـک دارد و همانند افکار من در حرکت است و بسیار گرم و صمیمی همچون آفتاب است.

لَمّا تَسَنَّمَهُ الْجَلالُ حَسِبْتَهُ　　　　　نوُحاً عَلَي الْجُودِيِّ أَيَّ عَلاءِ

معنی:هنگامی که جلال (یعنی جلال الدین خرازی)مقام او را بالا برد، او را حضرت نوح پنداشتی که بر کوه جودی بالا می رود.

یَلْقي كَلِيمَ اللهِ فارَةَ طُورِهِ　　　　　وَ يري حَبيبَ اللهِ فَوْقَ حِراءِ

یلقی:ملاقات می کند.– کلیم الله:حضرت موسی(ع).– طور:کوه طور.– حبیب الله:پیامبر اکرم(ص).– حراء:غار حراء.

معنی:حضرت موسی(ع)را برکوه ملاقات می کند و پیامبر اکرم(ص)را بر بالای غار حراء می بیند.

وَ قَبُولُهُ الْعَيْنَ الَّتِي أَرْسَلْتُها　　　　　ثَمَنُ الْغُلامِ يُسامُ وَقْتَ شِراءِ

العین:مال، دارائی.– ثمن:بها.– سام:در معرض فروش گذاشت.

معنی:پذیرش مالی را که برای او فرستادم به منزله ی بهای غلامی است که در وقت خرید بر او علامت نهاده می شود.

هُوَ قَسْوِرَةٌ وَ دَواتُهُ قَصْباءُه　　　　　وَ اَبيحُ عَيْنَ الْمِسْكِ فِي الْقَصباءِ

قسورة:قاطع.– ابیح:ظاهر و آشکار شد.– عین المسك:چشم آهوي ختن.– القصباء:يك دسته ني، نيزار.

معنی:او فردی قاطع و و ماهر است، و دوات و جوهر او نی های اوست و من چشم آهوی ختن را در نیزار آشکار و ظاهرمی کنم.

فَشَفِقَتْ عَيْنُ الْمِسْك بِالْعِيْنِ الَّتِي　　　　　سَمُّها دَواءُ الْمِسْك لا اِدْواءِ

شفق:مهربانی کرد.– عین المسک:چشم آهوی ختن.– سمّ الدواء:در دارو زهر ریخت.

معنی:و آن آهوی ختن با چشمی شفقت و مهربانی کرد که سمّ و زهرآن، داروی آهو است و نه بیماری(یعنی زهر این آهو برای بیمار دارو است نه زهر).

عَيْنٌ بِصُفْرَتِها يُري وَجْهُ المُني هِيَ تَقْنَعُ السَّوْداءَ بالصَّفْراءِ

الصفرة:سياهي.— الوجه:صورت، رخ.- المني:آرزو.— السوداء:مـــرض ماليخوليـــا.— الصفراء:نوعي گياه است.

معنی:او صاحب چشمی سياه است كه در آن صورت تمام آرزوها ديده می شـود و او مرض ماليخوليا را با گياه صفراء درمان می كند.

مِضْحاكُ وَجْهٍ وَجْهُ كُلِّ مَطالِبَ مِسْقامُ عَيْنٍ عَيْنُ كُلِّ دَواءِ

المضحاک:بسيار خندان.— المطالب:مقصد، مقصود.— المسقام:بسيار بيمار يا كسی كـه چند بيماری را با هم دارد.

معنی:صورت خندان و بشاشی دارد و مقصود تمام مطالب است و چـشمانش ضـعيف است (منظور قدرت بينـائی چـشمان اسـت)ولـی خـودش برگزيـده و خـالص تمـام داروهاست.

عَيْنٌ كَعَيْنِ الشَّمْسِ فِي الْيَرَقانِ بَلْ وَجْهٌ كَوَجْهِ الْماءِ فِي الْقُوَباءِ

اليرقان:بيماری يرقان، زردی.— القوباء:زرد زخم، نوعی بيماری پوستی.

معنی:چشمش همچون چشم خورشيد(نـور خورشـيد)زرد اسـت بلكـه صـورتش نيـز همانند صورت آب بيماری پوستی گرفته است.

لَطَمَتْ يَدُ الضَّرابِ سُنَّةَ وَجْهِها فَبَدا لَها جَلاءٌ بَلْ غَرْواءِ

لطمت:سيلي زد.— الضّراب:بسيار زننده.- السنّة:سنّت، رسم.— بدا:آشكار و ظـــاهر شد. — الجلاء: آشكار، واضح.— غرواء:شيفتگي، علاقه مند شدن.

معنی:دست زننده سنتها و رسمهای قديمی، صورت او را با سيلی زده است، و چهـره او را آشكارتر می كند، بلكه او را شيفته تر می كند.

مَرْموقَةُ الْآفاقِ بَلْ مَرْفُوقَةُ الْاَخْلاقِ بَلْ مَخْلُوقَةُ الْاَضواءِ

مرموق:عاليمقام، سرشناس، پيشرفته.— المرفوق:دوست، رفيق.

معنی:او سرشناس و مشهور آفاق و کرانه هاست، بلکه دوست و یاور تمام اخلاقیات است، و بلکه زاده ی نور و انوار است.

جَوّالَةُ الْبُلْدانِ بَلْ قَبّالَةُ الاِخوانِ بَلْ خَتّالَةُ الآراءِ

الجوالة:جهانگرد.— القبالة:سند، ضمانت.- الختالة:زن فريبكار.

معنی:او به تمام شهرها و کشورها مسافرت کرده است، و سند و ضمانت تمام برادری هاست و مورد پذیرش همه است و فریبنده تمام آراء و اندیشه هاست.

جَرْحُ الشُّهُودِ وَ عَدْلُ دِيْوانِ الْقَضا اَقْضَي الْقُضاةِ وَ اَشْفَعُ الشُّفَعاءِ

العدل:عدالت، عادل.— أشفع:شفاعت کننده.— الشفعاء:حامیان، مدافعان.

معنی:زخم خورده شاهدان و زبان است، و عدالت دیوان قضاست و حکم و رای قاضیان است، و شفاعت کننده تمام حامیان و مدافعانش است.

غَمْرُ الْيَهُودِ لَها وَلَوْنُ غِيارِهِم لكِن مَسيحُ الْعَهْدِ فِي الْاَحْياءِ

غمر اليهود:یکی از افراد بی تجربه و جاهل یهودیان است.— الأحياء:قبايل.

معنی:درست است که او فردی بی تجربه است و رنگ پوست او در بین آنان متغایر است ولی با این حال مسیح عهد خود است در میان قبایل خودش.

عمدتْ بِهَدْمِ الْفَضْلِ بُنْيانَ الْهوي هَدْمُ الْعقولِ عِمارَةُ الْاَهواءِ

عمدت:بر افراشته کرد.— هدم:در هم کوبید.

معنی : با ویرانی فضل و دانش، آبادانی هوی و هوس بر افراشته شد و با از بین بردن اندیشه ها، عمارت هوی و هوس بر افراشته شد.

جِرْمٌ كَجَمْرٍ خامدٍ مُتَأَلِّقٍ يُذكي بِهِ قِنديلَ كُلِّ رُخاءِ

الجرم:ستاره.— الجمر:آتش، ریگ.— الخامد:خاموش.— متألق:درخشان، نورانی.- یذکی به : بوسیله آن شعله آتش فزونی می گیرد.— قندیل:چراغ.— الرخاء:رفاه، آسودگی.

معنی:ستاره ایست که همچون آتش خاموش، درخشان و نورانی است که به وسیله او چراغ تمام آسودگیها و رفاهها شعله ور و روشن می شود.

فَالْجَمْرُ يَخْمُدُ لا يَلُوحُ ضِياءُهُ　　　وَ لَها خُمُودٌ فِي خُلُودِ ضِياءِ

یلوح:پیدا شد، آشکار شد.– خلود:جاودانگی.— ضیاء:پرتو، نور، روشنائی.

معنی:پس آتش فروکش می کند و خاموش می شود و دیگر نورش آشکار نمی شود در حالیکه برای او خاموشی در نورهای جاودانه است (یعنی نور آتش خاموش و فروکش می کند در حالیکه نور او همیشه جاودانه است) .

جَمْرُ السَّعِير يُري رَخيصاً سِعْرُهُ　　　هِيَ جَمْرَةٌ كَالْمِسْك ذات عَلاءِ

السعير:زبانه ي آتش، آتش شعله ور.— رخص السعر:نرخ را پايين آورد.— الجمرة:يك گل آتش.

معنی:قیمت اخگر آتش پائین و ارزان است، ولی او اخگری است که ارزشش چون مشک بالاست.

فَكَاَنَّما ماءُ الْجساد بعَيْنِه　　　اَضْحي بَسِيطاً جامِدَ الْأجْزاءِ

جساد:زعفران.— أضحی:انجام داد.— بسیطاً:گسترده، خالص.

معنی:گویا اینکه آب زعفران از چشمان اوست و وی اجزاء جامد هر چیزی را گسترده و خالص می کند.

سَرَقَ مِنْ عِرْسِ اُخْتِها فَأَحَبَّها　　　فَاَتي بِعِرْسٍ لاوَّل رَعْناءِ

سرق:دزدید.— العِرس:همسر.– العُرس:عروسی.

معنی:او را از شوهر خواهرش دزدید(یعنی معشوقه اش را)و او را دوست داشت و اولین رعنای زیبا را او به عروسی آورد.

عِرْسٌ مُطَلَّقَةُ الرِّجالِ تَعَوَّدَتْ　　　سَحْقَ الْيَدَيْنِ وَ ساقِ كُلِّ نِساءِ

متطلّقه:طلاق داده شده.- سحق اليـدين:دسـتهايش را بـه هـمماليـد و نـرم كـرد.- الساق:مابين زانو و مچ.
معنى:او عروسى بود كه مردان او را طلاق داده بـوده بودنـد و بـه ماليـدن دسـتان و پاهاى زنان عادت داشت.

سَرَقَتْ عُقُولَ النَّاسِ فَهِيَ حَرِيَّةٌ بِالضَّرْبِ ثُمَّ الْقَطْعِ لِلإِشلاءِ
الحريّة:سزاوار و شايسته.— الضرب:زدن.— أشلاء:اندام.
معنى : در آن مجلس عقل و هوش مردم را دزديد (از بـس كـه زيبـا بـود) او تنهـا فردى است كه براى زدن و بستن اندام مردم شايسته و سزاوار است.

شَبَّهتُها بِالشُّهبِ في اَفْلاكِها هذي تواليلُ عَلي الْحِرْباءِ
الشهب:شهاب، ستاره.— تواليل:تور.— الحرباء:آفتاب پرست.
معنى:او را به شهاب و ستاره در افلاک شبيه كردم و اين شهابها و ستاره ها بهماننـد تورى براى آفتاب پرست است.

شَكْلُ الْمِجَنِّ مِجَنُّ قَلْبٍ ذُو الْغِنيِ كَي لا يُصابَ بِسَهْمِ كُلِّ جَفاءِ
المجن:سپر.— كى لا : مبادا، نكند كه.— السهم:تير.— جفاءِ:دورى، بى رحمى.
معنى: همانند سپرى از قلب افراد ثروتمند و دارا محافظت مى كند مبادا كه تيـرى از روى جفا و بى رحمى قلب آنها را مورد اصابت قرار دهد.

لكِن مِجَنُّ الْقَلْب لا يَحْمي اِذا قَلَبَ الْمِجَنَّ عَلَيْهِ قَهْرُ قَضاءِ
معنى : لكن اين سپر قلب آنها را نمى تواند حمايت كند هنگامى كه قهر قضا و قدر آن سپر را بر عليه آنها واژگون گرداند.

جِرْمٌ صَغيرٌ شَأنُهُ مُتَعَظَّمٌ كَالْقَلْبِ فِي صِغَرٍ وَ عَظْمِ دَهاءِ
الجرم:تَن، بدن، هيكل.— المتعظّم:بزرگ و ستوده.— الدهاء:زيركى، ذكاوت.

معنی:او هیکلی کوچک و ضعیف دارد ولی شأن و عظمت، او بزرگ و ستوده است همانند قلب که کوچک است ولی زیرکی و ذکاوت آن بسیار است.

نورٌ جَمادٌ ساکِنٌ مُتَطایِشٌ كالظِّلِ وانٍ أَخْذُهُ مُتَناءِ

جماد:سخت.— الساکن:آرام، ماندگار.— متطایش:سَبُک و متغیر.— وان:ضعیف و تحلیل رفته.— متناء: سخت.

معنی:او همچون نوری جامد، آرام و ماندگار است، و سبک و متغیّر چون سایه است و ضعیف و تحلیل رفته و گرفتن او کاری بس سخت است.

سَهْلٌ تَمَنّيها وَ صَعْبٌ نَيْلُها لكِن تُسَهِّلُ اَصْعَبَ الْاَشْياءِ

المنية:آرزو.— النيل:بدست آوردن.

معنی:آرزو کردن او آسان و دست یافتن به او سخت است، ولی او سخت ترین و دشوارترین چیزها را نیز آسان می کند.

عُقِدَت عَلي ساقِ الْحَمامِ صِغارُها أَمِنُ الْكِتابِ مَعَرَّةُ الْعُظماءِ

الحمام:كبوتر.— صغار:كوچك، ريز.— معرّة:رسوايي، بدنامي.

معنی:گره های کوچک بر ساق پای کبوتر بسته شده است و کتابها نیز رسوایی و بدنامی بزرگان را امانتداری می کنند.

ما هذِهِ الْعَيْنُ الَّتِيَ عايَنْتُها اخْتُ النُّهي بِنْتُ شَمْسِ سَماءِ

عاین:نگریست.- النهی:عقل و درک.

معنی:این چه زیبا روئی است که آن را نگریستم، خواهر عقل و خرد است یا دختر خورشید آسمان.

دَعْ كُنْيَةً مَجْهُولَةً هُوَ عَسْجَدٌ شِبْهُ الْكواكِب وَ اسْمُهُ الْجَوْزاءِ

دع :رها کن.- عسجد:طلا و جواهرات.— الجوزاء:نام برج سوم از ۱۲ برج فلکی.

معنی:رها کن این کنیه و لقبهای مجهول و ناشناس را، او جواهری همچون یاقوت است، شبیه ستارگان آسمانی و اسمش جوزاء است.

مُنْذُ اعْتَصَرْتُ بِاصْفَهَانَ عُنْقُودَهُ أَخْذي وَ عَيْنٌ عُقُوديَ اِعْطاءِ

اعتصر بِـ:پناهنده شد.– العنقود:خوشه.— العین:مردم شهر یا آبادی.

معنی:هنگامی که به اصفهان پناهنده شدم، حال و هوای آنجا مرا در بر گرفت و مردم اصفهان عهد و پیمانی را بر من اعطا کردند.

زَوَّجْتُ مُهْجَةَ اصْفَهانَ بِمِدْحَتِي أَضْعافَ ما قَدْ هَدَّنِي بِهِجاءِ

المهجة:خالص و برگزیده هر چیز.— اضعاف:ناتوان و سست.– هَدّ:ضعیف کردن، تحلیل بردن.

معنی:با مدح و ستایش با دختری زیبا و برگزیده از اصفهان ازدواج کردم، و والی اصفهان هر کسی را که من با هجاء ضعیف و تباه کرده بودم، ناتوان و ضعیف کرد.

كُنْتُ الْخَليفةَ لِلْكَلامِ وَ سَيِّدي سُلْطانُ تاجِ الْعِلْمِ فِي اَلأَكْفاءِ

الأکفاء:دور دست ترین نقاط در داخل درّه ها.

معنی:در کلام و بیان خلیفه شده بودم و سرور من، سلطان تاج علم و دانش در دور دست ترین مناطق بود.

أَهْدِي لَهُ ذي الْخِلافَةِ أَسْوَدا وَ سَوادُ بَعْضِ الذَّي لِلْخُلَفاءِ

أسودا:سیاهی و بدبختی.— سواد:مال و نعمت فراوان.

معنی:و این خلافت و تاج و تخت برای او سیاهی و بدبختی را به دنبال آورد، همانند سهمی از مال و نعمتی که خلافت برای خلفاء و حاکمان به ارمغان می آورد.

قرَّضتُهُ بِقَصيدةٍ اَلْفيَّةٍ وَ الْحِبْرُ قَرَّطَنِي بِحَرْفِ الباءِ

قرضته : او را ستودم . — الحبر : مركّب . — قرط : مرا به لكنت واداشت كه سر زبانى حرف بزنم.

معنى: براى او يک قصيده هزار بيتى با قافيه الف سرودم و مركّب و جوهر مرا وادار كرد كه اين قصيده را به قافيه باء ختم كنم.

يَعْنِي لِي التَّقْدِيمُ كالْالفِ الّتِي قَفَّيْتُها وَ اَنَا اَبُوالنَّقطاءِ

قَفى:آن را قافيه قرار دادم.

معنى:و هم چنين من براى وى شعرى با قافيه الف سرودم و من پدر نقطه گذارى هستم (كسى كه در شعرش از كلماتى كه داراى نقطه هستند، استفاده مى كند).

هذِي الْقَصيدةُ عَيْضَةُ شُعَراءَ لي وَ بَدَتْ لداري حَيْضَةَ الشُّعَراءِ

عيضة: جايگزيني، جانشيني.- الحيضة: محل، مخزن.

معنى:اين قصيده ى هزار بيتى تمام شاعران را طرفدار من كرد و خانه من محل و مكانى براى شعرا گرديد.

اَسَدُ السَّماءِ اذا أَطالَ ذِراعَهُ قَصُرَتْ لِجِبْهَتِهِ يَدُالْعَوّاءِ

اطال: درازش كرد.— ذراع: ساعد(در اينجا منظور دست).— الجبهة: پيشاني.— العواء: سگ صفتان و سگ پيشگان.

معنى:شير درنده آسمان، هنگامى كه دستانش را باز كند، دست سگ صفتان و سگ سيرتان از او كوتاه است.

قَلَمي كَمِنقارِ الْحَمامِ لِرأْسِهِ حَلَكُ الْغُرابِ وَ مَنْطِقُ الّبَبْغاءِ

الحمام:كبوتر.— حَلَک:سياه، قيرگون.— الغراب:كلاغ.— الببغاء:طوطى.

معنى:قلم من همانند منقار كبوتر است، و نوک اين قلم سياه تر از سياهى كلاغ است وكلامش چون طوطى است.

لَوْمَسَّهُ الطّائي لَصَيَّرَ زَعْمَهُ صَدَقَ الْغُرابُ مُنْبِيءُ الْاَنْباءِ

صيّر:تغيير داد.— زعم:گمان كردن.— أنباء:اخبار.

معنی:اگر شخصی از قبیله طی را لمس کند، ظنّ و گمانش او را تغییر خواهد داد و کلاغ منبع تمام اخبار را راست می گوید(کلاغ پرنده جاسوسی است و بسیار تیز، به این خاطر می گوید که چون کلاغ به همه جا سر می زند پس اخبار راست را می داند).

ضَمَّنْتُ نِصْفَ الْبَيْتِ لِلطّائي فَها تَوَهَّمتُ بِاسْمِ الْبُحْتُرِيّ الّطائي

معنی: نصف ابیات (مصراعها) را با حرف طاء آوردم (به حرف طاء ختم کردم) و گمان کردم که حرف طاء به اسم بحتری سند زده شده است (بحتری از قبیله طی بوده است) .

نَفْسي كَبِنْتِ شُعَيْبٍ اِنْ أَفْشَيْتَها مِنْ خِجلَتِي تَمْشي عَلي اسْتِحْياءِ

أفشي:چيزي را پخش و فاش كردن.— الحجلة:حجله عروس.— إستحياء:شرم و حياء.

معنی:نفس و درون من همانند دختر شُعیب است که اگر راز او را فاش کنی به خاطر خجالت از من، با شرم و حیا راه می رود.

دامَتْ ظِلالُ الحِبْرِ واقِيَةَ الْهُدي وَ رِضَي الاله لَهُ اَجَلُّ وَقاءِ
ما فاضَلَ الْحَرَمانِ كُلَّ مَواطِنَ ما طاوَلَ الْهَرَمانِ كُلَّ بِناءِ

الحبر:نعمت، دانشمند صالح.— الواقية:نگهدارنده.— وقاء:مورد حمايت.

معنی:سایه آن مرد دانشمند و صالح دراز باد و مورد حمایت خدا باد و خداوند همیشه از از او راضی باشد و او را مورد حمایت خود قرار دهد.

الحرمان:دو شهر مقدس مکه و مدینه.— طاول:درازتر کرد.— الهرمان:اهرام ثلاثه مصر.

معنی:خدا او را حفظ کند تا زمانی که دو شهر مکه و مدینه بر تمامی سرزمینها و شهرها برتری دارد، و اهرام ثلاثه مصر از تمامی ساختمانها درازتر و طولانی تر باشد.

مدح امام محمد بن یحیی

خاقانی شروانی آنچنـان بـرای امـام محمـد بـن یحیـی ارادت داشـت کـه در حملـه وحشتناک غزها به خراسان و کشته شدن او که یکی از علمای دینـی آن زمـان بـود، احساسات شاعر را چنان برانگیخته که در شعر خود به ترتیب زیر سروده:

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد — و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

ز سیل اشک بر سر طوفان واقعه — خوناب قبه قبه به شکل حباب شد

عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت — نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد

گردون سر محمد یحیی به باد داد — محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد[1]

خاقانی در جای دیگر در مرثیه امام محمد یحیی، گوید:

ناورد محنت است در این تگنای خاک — محنت برای مردم و مردم برای خاک

گفتی پی محمد یحیی بماتم اند — از قبه ثوابت تا منتهای خاک[2]

خاقانی در قصیده عربی زیر امام محمد بن یحیی را می گوید:

یَحْیـــي شَـــیْخُ الْهُـــدي فَیحیـــي
یَحیَـــي بـــنُ محمّـــدبنِ یَحیـــي
یَحْیَـــي اُسْمُـــهُ فـــصارَ عیـــسي
مَیْـــتُ الحَـــسَنات منـــهُ یحیـــي
مُفْتِـــي الْخُلَفـــاءِ مَـــن یُزَکّـــي
مُغْنِـــي الْخلعـــاءِ مَـــن یُحَیّـــي
ســـافر خـــضراً بَحـــر بخـــارا
جـــاور مـــصراً تـــوَلَّ یحیـــي
هایوســـــفُ اِخْـــــوَةُ الْمعـــالي
ســـاياخُ بِـــهِ کَمـــصر أَحیـــا
رَیّـــانُ حیـــاة کُـــلِّ مِـــصرٍ
مِـــصْرُ الرَّیّـــانُ مِنْـــهُ یَحیـــي

۱-سجادی ، ضیاءالدین ، دیوان خاقانی شروانی ، ص ۱۵۵.

۲-همان منبع ، ص ۲۳۷.

أَذِّنْ بِهــــــــواهُ في الْبَرايـــــــــا
قُـــل حَـــيَّ عَلـــي الثَّنـــاءِ حيّـــا
حَيّــــــاتُ ذَوَاتِـــــه كَنَحْـــــلٍ
تَجْـــني عَـــسَلاً شِـــفاءُ أَحيـــا
بَعْـــضُ الْعَـــسَلِ اسْـــتَحَالَ خَمْـــراً
اَدْنِي لَهُمـــــا جَعَلْــــتُ لَحيـــا
وافَـــــتْ كَلماتُـــــهُ كَـــــسِحْرٍ
ســـحْرِ الكلمـــات خلـــتَ وَحْيـــاً
سُـــبحانَ معيـــدَ كُـــلِّ فَـــرْدٍ
هـــــذا سَــــحْبانُ عـــاذَ حيَّـــا
[مـــا أثْبَتَـــتِ الـــدّهورُ ظلمـــاً
قَـــدْ كَلَّفَهـــا الامـــامُ محيـــا]
دَهْـــــري بِبقائِـــــه كَفـــــاني
صـــيراً فكفيـــتُ عنـــهُ لَحيـــا
كـــمْ مِـــنْ عقَـــبٍ فويـــقَ نبْـــعٍ
قَـــد اَلْـــبَسَ مَـــن لحـــاهُ لحيـــا
اشـــــتاقُ لِقـــــاءَهُ وَ نَفْـــــسي
تفديــــــه مَماهَـــــا و مَحيـــــا
هـــــذا كُـــــتُبي لَهـــا سِـــحاءٌ
مِـــن رُوحـــي اِذا اردتَ سِـــحيا
[هـــذا و رَبُّ القلـــمِ الـــساطر
اجـــود مـــا جـــاد بـــه خـــاطر]

يَحْيي شَيْخُ الْهُدي فَيحيي — يَحيَي بنُ محمّدِ بنِ يَحيي

معنی:یحیی شیخ هدایتگر و راهنمایی است، پس یحیی بن محمد بـن یحیـی زنـده باشد.

يَحْيَي اْسْمُهُ فصارَ عيسي — مَيْتُ الحَسَنات منهُ يحيي

معنی:اسم او یحیی است، او مانند عیسی است که مرده حسنات و نیکـویی هـا از او زنده می شود.

مُفْتِی الْخُلَفاءِ مَن يُزَكّی — مُغْنِی الْخلعاءِ مَن يُحَيّی

المفتی:فتوا دهنده، فقیه.– زکّی:نشو و نما کرد و زیاد شد.– المغنی:منزل.– الخلعـاء:ج خلیع:قمار باز، خبیث.

معنی:او به خلفاء فتوی می دهد و او کسی است که تزکیه نفس دارد و با تقواسـت،او بازندگان در قمار را بی نیاز می کند،او کسی است که مورد درود و ثنا قرار می گیرد.

سافر خضراً بَحر بخارا — جاور مصراً توَلَّ يحيي

معنی:با خضر همسفر شو در دریای بخارا، با مـصر همـراه شـو و یحیـی را دوسـت داشته باش.

هايوسفُ اِخْوَةُ الْمعالي — ساياخُ بِهِ كَمِصر أَحيا

ساخ:پیش رفت، جلو رفت.

معنی:او همچون یوسف (ع) است که برادری گرانقدر برای برادران خـود بـود، و تـا جائی پیش رفته بود که عزیز مصر او را یافت و موجبات زنده ماندن او را باعث شد.

رَيّانُ حياة كُلِّ مِصرٍ — مِصْرُ الرَّيّانُ مِنْهُ يَحيي

ریّان:آب زیاد، شاخه نازک درخت.

معنی:او باعث سیراب شدن حیات تمام مصریها شد، و تمام درختان مصر به برکت وجود او زنده شدند و از قحطی نجات یافتند.

أَذِّنْ بِهواهُ فِي الْبَرايا   قُل حَيَّ عَلي الثَّناءِ حيّا

اذّن:اعلام کن، نام او را منتشر کن.— الهوی:دوست داشتن، عشق.— البرایا:مخلوقات.
معنی:به عشق و دوستداری او، نام او را در تمام مخلوقات منتشر کن و بگو بر حمد و ثنای او بشتابید.

حَيّاتُ ذَوَاتِهِ كَنَحْلٍ   تَجْني عَسَلاً شِفاءُ أَحيا

ذوات:اصل، ماهیت(به بزرگ طایفه نیز گفته می شود).— النحل:زنبور عسل.— جَنَی:چید.
معنی:ماهیت و اصل زندگی او همچون زنبور عسلی است که اگر عسلی از کندوی او بگیری شفا می یابی و زنده می مانی(منظور اینکه هر کس از بوستان علم و معرفت او خوشه ای بچیند، سعادتمند می شود و از راهی که در پیش دارد منحرف نمی شود).

بَعْضُ الْعَسَلِ اسْتَحَالَ خَمْراً   اَدْنِي لَهُما جَعَلْتُ لَحيا

استحال:دگرگون شد، متغیر شد.— أدنی:نزدیکتر.— لحیا:مورد سرزنش قرار گرفتن.
معنی:بعضی از عسلها خمر و شراب را نیز دگرگون می کند و من به این دو(عسل-شراب)نزدیک شدم و آن را مورد سرزنش و ملامت قرار دادم(منظور اینکه بعضی عسلها نیز با وجود شیرین بودن ولی از شراب نیز زیان بارتر هستند).

وافَتْ كَلماتُهُ كَسِحْرٍ   سِحْر الكلماتِ خلتَ وَحْياً

السحر:افسون، جادو.— خَلَت:رها و آرام می کند.
معنی:و کلمات و سخنان او همچون سحر و جادو عمل می کند و سحر این کلمات وحی و الهام را می نشاند.

سُبحانَ معيدِ کُلِّ فَرْدٍ هذا سَحْبانُ عاذَ حيًّا

المعید:باز گرداننده، اعاده کننده.

معنی:چه پاک و منزه است خداوندی که بازگرداننده تمام افـراد اسـت و همچنـین او که سحبان بن وائل عادیا است که هر موجود زنده ای را پناه مـی دهـد(سـحبان بـن وائل یکی از سخنوران عرب است که در سخنوری زبانزد عام و خاص است).

ما أثْبَتَتِ الدّهورُ ظلماً قَدْ کَلَّفَها الامامُ محیا

أثبتت:شناخت و درک کرد.– الدهور:روزگاران.– کلّف:به سختی انجام دادن.

معنی:ظلم و ستم هرگز روزگاران را درک نخواهـد کـرد، و وارد آن نخواهـد شـد تـا زمانی که امام به سختی، آن ظلم و ستم را از روزگاران محو کند.

دَهْري ببقائه کَفاني صیراً فکفیتُ عنهُ لَحیا

صیَّر:تغییرش داد.

معنی: بقای او در این روزگار مرا کفایت می کند و مـرا دگرگـون مـی سـازد، و دور شدن من از او برایم ملامت و سرزنش است.

کَمْ مِنْ عقَبٍ فویقَ نبْعٍ قَد اَلْبَسَ مَن لحاهُ لحیا

النبع:سرچشمه.– لَحیا:دو طرف برکه آب.

معنی:چه بسیار افرادی که از پشت سر و بـالای او بـه آن سـر چـشمه سـرازیر مـی شوند(در اینجا شاعر ممدوح خود را شبیه به سر چشمه دانـسته اسـت)، و چـه بـسیار افرادی که به اطراف آن برکه آب جمع شده اند و اطراف او را پوشانده اند.

اشتاقُ لِقاءَهُ وَ نَفْسي تفدیهِ مَماتَها و مَحیا

ممات:مرگ یا زمان مرگ.– محیا:محل زندگی کردن.

معنی : من خیلی مشتاق به دیدار او هستم و نفس خود را فدای مرگ و محل زندگی او می کنم.

هذا كُتُبي لَها سِحاءٌ مِن رُوحي اِذا اردتَ سِحيا

السحاء:چیزیکه با آن نامه را مهر می کنند و یا چیزیکه با آن کتاب را می بندند.

معنی:کتابهای من از آن اوست و آنها را با روحم مهر زده ام، هر گاه که بخواهم مهر بزنم (یعنی هر وقت احتیاج به مهر باشد با روحم مهر می زنم).

هذا و رَبُّ القلمِ الساطر اجود ما جاد به خاطر

الساطر:سطرهای کتاب.– أجود:بسیار نیکو.

معنی:به غیر این تعریفات، اوست پروردگار قلم و سطرها و او بسیار نیکوتر از آن چیزی است که ما در خاطر داریم.

قصیده مدح بغداد

خاقانی در اشعار فارسی خود در مدح بغداد چنین سروده است:

بغداد باغ است از مثل بل باغ رضوان گفتمش
روزی به بغداد این غزل در وصف خوبان گفتمش
تا بر کنار ز بستان ارم، شمع شبستان حرم
رویش گلستان عجم کویش دلستان دیده ام
بغداد جانها روی او، طرّار دلها موی او
دل دل کنان در کوی او چون خود فراوان دیده ام
باشد به بغداد اندرون طرّار پنهان از فسون
بر زلف طرّارش کنون بغداد پنهان دیده ام[1]

۱–همان منبع ، ص ۴۵۳.

خاقانی در قصیده عربی زیر بغداد را چنین مدح می کند:

أمَشْرَبُ الْخِضْرِ ماءُ بَغْداد
وَنارُ مُوسي لِقاءُ بَغْداد
كَوْثَرُنا دجْلَةُ و جَنَّتُنا
الْكَرْخُ وَ طُوبي هَواءُ بَغْداد
قُل لِمُصِرٍّ بِذِكْر مِصرَ اَنِبْ
مَا لِمِصْرَ سَناءُ بَغْداد
تَاللهِ لِلنِّيلِ صَفْوُ دجْلَةَ لَا
وَ لَا لِمِصْرَ صَفاءُ بَغْداد
هَيْهاتَ اَيْنَ اسْتِفالُ مِصْرِكُم
وَاَيْنَ اَيْنَ اعْتِلاءُ بَغْداد
غَرَّتْكَ مِصْرُ بِذِكْر قاهِرَةَ
قاهِرُهَا كِبْرِياءُ بَغْداد
نادَتْكَ بغدادُ فأْتِها رَغِباً
يُنْسِيكَ مِصْرَ نِداءُ بَغْداد
فَأَمْسِ بَغْدادَ يَوْمُهَا وَ كَذا
خَمِيسُها اَرْبَعاءُ بَغْداد
اَمْدَحُ بَغْدادَ ثُمَّ اَحْسِبُها
مِصْرَ فَهذا هِجاءُ بَغْداد
أَاَبْتَغي مِنْ لِئامِ مِصْرَ سَنا
وَاَنْجُمي أسْخِياءُ بَغْداد
وَ مِيْمُ مِصْرَ أَذَلُّ مِنْ اَلِفِ
الْوَصْلِ اذا لاحَ باءُ بَغْداد
وَ هذه الْاَحْرُفُ و الثَّلثَةُ لِي
مَآبُ خَيْرٍ فِناءُ بَغْداد

تَبَّــــتْ يَـــدا مَــــنْ يَــذُمُّ تُرْبَتَهـــا
فَتَبَّـــــت ذا بِنــــــاءُ بَغْــــــداد
مَـــسَّتْكَ روحُ الجَنـــانِ تُمْـــسِكُهُ
ذُو الْمِـــسْكِ لابَـــلْ رُخـــاءُ بَغْـــداد
قُبحـــاً لِمَـــنْ قـــالَ : لاسَـــخَاءَ لَهـــا
فَجـــادَ رِبْعـــي سَـــخاءُ بَغـــداد
اُفٍّ لِمَـــنْ قـــالَ : لا وَفـــاءَ لَهـــا
فَمَـــدَّ ضَـــيْعي وَفـــاءُ بَغْـــداد
انْ غـــاضَ مـــاءُ الـــسَّخاء عنـــدَكُم
لا بَـــأْسَ فَـــالْوِرْدُ مـــاءُ بَغْـــداد
وَ الْعَـــرْشُ مِـــرآةُ كُـــلِّ ذيْ [فِكَـــرٍ
فيْـــه تَجَلّـــي] رواءُ بغـــداد
سَـــأَلْتَني عَـــنْ بنـــاءِ بَيْـــضَتها
فَاسْـــمَعْ فَنَفْـــسي فَـــداءُ بَغْـــداد
الجِـــنُّ مِـــنْ قَبْـــلِ آدَمَ اعْتَلَقـــت
ظَبْيـــاً وَ رَوْضٌ عَـــراءُ بَغْـــداد
فَلُقِّبَـــتْ رَوْضَـــها لِمَرْتَعِـــه
بَغْـــداد هـــذا أبْتِـــداءُ بَغْـــداد
وَ آدَمُ اسْـــتَنْزَلَتْهُ هِمَّتُـــهُ
لَمَّـــا اَتـــاهُ رَجـــاءُ بَغْـــداد
فَكـــانَ لَمَّـــا هَـــوَي بِمَهْبَطِـــه
اَهْـــوي هَـــوَاهُ ابْتغـــاءُ بَغْـــداد
اُقْـــسِمُ بِـــاللهِ انَّ في خَلَـــدي
رَوْضَـــةُ خُلْـــد غُثَـــاءُ بَغْـــداد
اَوْدِيَـــةُ الْهِنْـــدِ جُـــلُّ اَوْدَيـــةٍ

وَ خَيْرُهـــــا هِنْـــــدَباءُ بَغْـــــداد

يَـــــرْكُضُ خَيْــــلُ الْمُـــــنى بِعَرْصَـــــتِها

فَلـــــي بُـــــرودٌ هَبـــــاءُ بَغْـــــداد

اَبْنـــــاءُ دَهْـــــري عَبيـــــدُهُ وَ كَـــــذا

بَنـــــاتُ فِكْـــــري اِمـــــاءُ بَغْـــــداد

كُنْـــــتُ رَبيعـــــاً فَمـــــا خَبـــــا لَهَـــــبي

وَ رَبْـــــعُ لَهْـــــوي خِبـــــاءُ بَغْـــــداد

صِـــــرْتُ خَريفـــــاً وَ مِـــــنْ لَظـــــى كَبِـــــدي

يَحُـــــولُ صَـــــيْفاً شِـــــتاءُ بَغْـــــداد

يـــــا فَـــــيْحَ شَـــــروانَ خُـــــذْ كِتـــــابي هـــــا

وَ احْمِـــــلْ فَفيْـــــهِ ثَنـــــاءُ بَغْـــــداد

يَلْثِمُـــــهُ الـــــدَّهرُ حِـــــيْنَ اَخْتِمُـــــهُ

وَ فَـــــوْقَ خَتْمـــــي سَـــــجاءُ بَغْـــــداد

اَعـــــادَ رُوحِـــــي هَـــــواءُ بَغْـــــداد

وَ زادَ رَوْحِـــــي فَـــــضاءُ بَغْـــــداد

تُعيـــــدُ لَيْـــــثَ الرِّجـــــالِ خاتِلَـــــةً

بِعَـــــيْنِ ظَبْـــــيٍ نِـــــساءُ بَغْـــــداد

تَرْمِـــــي بِرَشْـــــقِ الْلِّحـــــاظِ وا عَجَبـــــا

أَراميـــــاتٌ ظِبـــــاءُ بَغْـــــداد

بِالْمِـــــسْكِ قُـــــدَّتْ نَباتُهـــــا وَ لَهـــــا

أَمْهِـــــي نِـــــصالاً دُهـــــاءُ بَغْـــــداد

اِذا أَظَـــــلَّ الْمَـــــساءُ يَحْجُبُهـــــا

أَضْـــــحَتْ وَ أَضْـــــحَتْ سَـــــماءُ بَغْـــــداد

مِـــــنْ كُـــــلِّ شَـــــمْسٍ اِذا بَـــــدَتْ فَبَـــــدا

وَقْـــــتُ مَـــــساءٍ ضُـــــحاءُ بَغْـــــداد

أَمـــسي وَ شَـــمْسُ الـــضُّحي تُـــصَبِّحُني

فَلــــي صَـــباحٌ مَـــساءُ بَغْـــداد

ملــــواح قَلْـــبي اَلْمِـــلاحُ صـــادَبِها

أَشْـــرَفُ بـــازٍ لقـــاءُ بَغْـــداد

بـــذاتِ درْعٍ ذَوي الـــدُّروعِ سَـــبَتْ

أَللْقتـــــال التقـــــاءُ بَغْـــــداد

قَـــدْ يُـــستَبي بِـــالْخَراب وا حَرَبـــا

اَبـــا الْحَريـــرِ اسْـــتباءُ بَغْـــداد

رَقيقَـــةُ الـــرَّأيِ غيْـــدُها وَ غَـــدا

غَليظَـــةَ الْحـــرف بـــاءُ بَغْـــداد

فَنَكْهَـــةُ الْعيـــدِ عَطَّـــرَتْ نَفـــسي

وَ ذاكَ عِطْــــر كبـــاءُ بَغْـــداد

أَوْسَـــعُ مِـــنْ فِكْـــرَتي وَ أَنْـــوَرُ مِـــنْ

سَـــوادِ قَلْـــبي سَـــواءُ بَغْـــداد

أَعْـــذَبُ مِـــنْ لَهْجَـــتِي وَ اَطْهَـــرُ مِـــنْ

مـــاءِ جُفُـــوني عَفـــاءُ بَغْـــداد

فـــصارَ خاقـــانُ يـــاؤُهُ حُـــذفَتْ

اذا رَآهُ اصـــــطفاءُ بَغْـــــداد

كَـــمْ اَلَـــمٍ لِـــي أَراحَـــهُ أَمَـــلٌ

لَمَّـــا أَتـــاهُ شِـــفاءُ بَغْـــداد

سَـــيَقْتَدي حَـــيْصَ بَـــيْصَ بي معمـــا

بحَـــيْص بَـــيْص اقْتـــداءُ بَغْـــداد

مـــا حَـــبَضٌ بِـــالْفتي وَ مـــا نَـــبَضٌ

بَـــلْ كَلمـــاتٌ هُـــراءُ بَغْـــداد

حَـــيصٌ و بَـــيْصٌ كَاَرْنَـــبٍ وَ قَطـــا

لَـــــهُ وَ مِنْـــــهُ مُكـــــاءُ بَغْـــــداد
هـــــا اَنـــــا عَنْقـــــاءُ شـــــائعٌ خَبَـــــري
وَ حاسِـــــدي خُنْفَـــــساءُ بَغْـــــداد
و يَـــــسرِقُ لَفْظـــــي كَأَنَّـــــهُ جُـــــرَذٌ
وَ بَيْتُـــــهُ نافِقـــــاءُ بَغْـــــداد
تَـــــشْدُو بِـــــشِعْري طُيُـــــوُر رَوْضَـــــتِها
اَلْغَنّـــــاء مِنْهـــــا غِنـــــاءُ بَغْـــــداد
شـــــارَفْتُها مُعْرِبـــــاً كَيَعْرُبِهـــــا
فِـــــراشُ نَبْلِـــــي حبـــــاءُ بَغْـــــداد
خَطَبْـــــتُ فيهـــــا كَقُـــــسٍّ سـَــــاعِدَةَ
فَـــــساعَدَتْني ذُكـــــاءُ بَغْـــــداد
بِـــــالْعَرَبِيّ الْحَدِيـــــد مقْوَلـــــهُ
شَـــــبَّهَني أَوْليـــــاءُ بَغْـــــداد
لا عَجمـــــيٌّ وَ لا فَقِـــــيرُ لُهـــــي
بَـــــلْ كَنْـــــزُ نُطْقـــــي ثَـــــراءُ بَغْـــــداد
فَـــــالْعَجَمِيّونَ كُلَّمـــــا افْتَقَـــــروا
لَـــــمْ يُغْـــــنِ عَـــــنْهُم وِلاءُ بَغْـــــداد
كحـــــبٍّ مَرْضـــــي الْجُفُـــــونِ خـــــامَرَهُم
فِي الْقَلْـــــبِ دَاءٌ عَيـــــاءُ بَغْـــــداد
سُـــــودٌ سُـــــوَيْعاتُهُم و أوجهُهُـــــم
صُـــــفْرٌ وَ فِيهـــــا ابْـــــتِلاءُ بَغْـــــداد
أَعْجِـــــبْ بِـــــداءٍ لَـــــئِن عَرَضْـــــتُ عَلـــــي
عِيـــــسي لَأَعْيـــــاهُ داءُ بَغْـــــداد
فالـــــصُّفْرُ والـــــسُّودُ نَعْـــــتُهُم وَ لَهُـــــم
بِـــــيْضٌ وَ حُمْـــــرٌ دَواءُ بَغْـــــداد

بـــــأَرْضِ بَغْـــــدادَ تَلْتَجـــــي اُمَـــــمٌ
وَ بالإمـــــام الْتجـــــاءُ بَغْـــــداد
خَليفَـــــةُ اللهِ وَ الـــــنّبيِّ مَعـــــاً
بمَنْـــــصَبَيْه ازْدهـــــاءُ بَغْـــــداد
اَلْمُسْتَـــــضي في الـــــسَّوادِ بَـــــدْرُ دُجـــــي
و مِـــــن دجـــــاهُ ضـــــياءُ بَغْـــــداد
تُـــــرابُ نَعـــــلِ الْامـــــامِ كُحْـــــلُ ذَوِي
الأَبْـــــصارِ بَـــــلْ كيْميـــــاءُ بَغْـــــداد
غَـــــدَتْ وُجـــــوُهُ الْملـــــوك تَخدِمـــــهُ
عَنْـــــواً وَ يَنْمـــــي عَـــــلاءُ بَغْـــــداد
دُعيـــــتُ عَبْـــــدَ الامـــــامِ ثُـــــمَّ غَـــــدا
عَلَـــــيَّ فَرْضـــــاً دُعـــــاءُ بَغْـــــداد

أَمَشْرَبُ الْخِضْرِ ماءُ بَغْداد وَنارُ مُوسي لِقاءُ بَغْداد

مشرب الخضر:مایه ی حیات و طبق آنچه معروف شده است، اسم چشمه ای در منطقه ای در شمال سرزمینهای ظلمات، به این دلیل به این اسم معروف شده است که هر کس از آن چشمه آب بخورد زندگی جاوید می یابد و مشهور است که اسکندر ذوالقرنین و حضرت خضر (ع) نیز از این چشمه آب خورده اند.— نار موسی : آتشی که برای حضرت موسی (ع) افروختند، همان آتش طور است .

معنی:آیا آبشخوری که حضرت خضر(ع)از آن آب خورده مایه ی حیات بغدادیان است و آیا محل آتش طور محل دیدارهای بغدادیان است.

کَوْثَرُنا دِجْلَةُ و جَنَّتُنا الْكَرْخُ وَ طُوبي هَواءُ بَغْداد

الكوثر:نام رودي در بهشت است و در قرآن نيز آمده است:إنّا اعطيناك الكوثر(سوره:۱۰۸ آيه ۱).-الكرخ:نام منطقه اي در غرب بغداد.—

طوبي: مطبوع، دلپذیر.
معنی:کوثر ما رود دجله است و بهشت ما منطقه کرخ است و بهترین هوا، هوای بغداد است(یعنی چه خوش است هوای بغداد).

قُل لِمُصِرٍّ بِذِكْرِ مِصَرَ اَنِبْ   فَما لِمِصْرَ سَناءُ بَغْداد
مصرّ:کسی که در کاری پافشاری کند.– السناء:بلند مرتبه و مقام.
معنی:به کسی که در ذکر مصر اصرار می ورزد بگو توبه کن، که مصر مقام و مرتبه بغداد را ندارد.

تَا للهِ لِلنّيلِ صَفْوُ دِجْلَةَ لَا   وَ لَا لِمِصْرَ صَفاءُ بَغْداد
الصفو:خالص، ناب، بر گزیده.– صفاء:صفا و صمیمیت.
معنی:به خداوند قسم نه نیل مانند دجله صاف و زلال است و نه مصر صفای بغداد را دارد.

هَيْهاتَ اَيْنَ اسْتِفالُ مِصْرِكُم   وَاَيْنَ اَيْنَ اعْتِلاءُ بَغْداد
هیهات:دور است، فاصله زیادی است.– إستفال:پائین، پست و فرومایه.– اعتلاء:بالا مقام و عالی.
معنی:فاصله زیادی است، مرتبه پائین کشور شما مصر کجا و مقام بلند مرتبه و عالی کشور ما بغداد کجا.

غَرَّتْكَ مِصْرُ بذكْرِ قاهِرَةَ   قاهِرُهَا كِبْرِياءُ بَغْداد
غَرّ:مغرور کرد، فریب داد.– الکبریاء:عظمت، بزرگی.
معنی:مصر تو را با ذکر شهرش قاهره مغرور کرده و فریب داده است، در حالیکه بزرگی و عظمت بغداد بر قاهره پیروز و غالب است.

نادَتْكَ بغدادُ فأْتِها رَغِباً		يُنْسِيْكُ مِصْرَ نِداءُ بَغْداد

نادی:صدا کرد.– أتی:آمد، حاضر شد.– رغب:خواهان و دوستدار او شد.–نسی ینسی:فراموش کرد.

معنی:بغداد تو را صدا کرد، پس با عشق و علاقه به سویش بیا و هر کس نداء بغداد را بشنود مصر را فراموش می کند.

فَأَمْسِ بَغْدادَ يَوْمُها وَ كَذا		خَمِيْسُها اَرْبَعاءُ بَغْداد

أمس:دیروز.– الخمیس:پنج شنبه.– اربعاء:چهارشنبه.

معنی: دیروز بغداد، مثل امروزش است و هم چنین پنج شنبه آن مثل روز چهارشنبه آن است (کنایه از ثبات و پایداری و امنیت در شهر بغداد است).

اَمْدَحُ بَغْدادَ ثُمَّ اَحْسبُها		مِصْرَ فَهذا هِجاءُ بَغْداد

معنی:بغداد را مدح و ستایش می کنم سپس آن را مصر می پندارم و این هجو بغداد است که فکر کنم بغداد مثل مصر است، زیرا بغداد از مصر زیباتر و وصف پذیرتر است.

أَأَبْتَغي مِنْ لِئامِ مِصْرَ سَنا		وَاَنْجُمي أسْخياءُ بَغْداد

ابتغی:کنم.– لئام:جمع لئیم، بخیل.– السَنا:نور.– أنجم:ستاره.– أسخیاء:بخشنده و با سخاوت.

معنی:آیا از بخیلان مصر، نور را طلب کنم و حال آنکه ستارگان من، بخشندگان و با سخاوتان بغداد هستند.

وَ مِيْمُ مِصْرَ أَذَلُّ مِنْ اَلِفِ		الْوَصْلِ اذا لاحَ باءُ بَغْداد

أذلّ:خوارتر.– لاح:آشکار شد، پیدا شد.

معنی:حرف میم که در اول کلمه مصر قرار دارد خوارتر و خفیف تر از الف وصل است هنگامی که حرف باء بغداد آشکار شود.

وَ هذه الْاَحْرُفُ و الثَّلثَةُ لِي مَآبُ خَيْرٍ فِناءُ بَغْداد

المآب:بازگشت، محل برگشتن.– الفِناء:آستانه، پیشگاه.

معنی:و این سه حرف مصر(م– ص– ر)برای من بازگشتی نیکو وخوش برای آستانه و پیشگاه بغداد هستند(یعنی این سه حرف برای بغداد خوش یُمن بوده اند).

تَبَّتْ یَدا مَنْ یَذُمُّ تُرْبَتَها فَتَبَّت ذا بِناءُ بَغْداد

تبّ:نابود شد.– ذمّ:مذمّت کرد.

معنی:بریده باد دست کسی که خاک بغداد را مورد مذمّت قرار دهد و نابود باد کسی که بناهای بغداد را بخواهد خراب کند.

مَسَّتْكَ روحُ الجَنانِ تُمْسِكُهُ ذُو الْمِسْكِ لابَل رُخاءُ بَغْداد

مسّ:لمس کرد، تماس گرفت.– ذو المسک:صاحب نعمت و بخشنده.– رخاء:رفاه، آسودگی.

معنی:تو را روح و روان باطنی لمس می کند و تو نیز آن صاحب نعمت و بخشنده را لمس می کنی ولی اینطور نیست و این رفاه و آسودگی بخاطر وجود بغداد است.

قُبحاً لِمَنْ قالَ : لاسَخاءَ لَها فَجادَ رِبْعي سَخاءُ بَغداد

القبح:زشت و ناپسند.– سخاء:بخشش، سخاوت.– جاد:نیکو و خوب شد.–الرَبع:خانه.

معنی:زشت و ناپسند است برای کسی که بگوید برای بغداد بخشش و سخاوتی نیست، در حالیکه تمام امورات خانه من از بخشش و سخاوت بغداد خوب و نیکو شده است.

اُفٍّ لِمَنْ قالَ : لا وَفاءَ لَها فَمَدَّ ضَیْعي وَفاءُ بَغْداد

أف:آه، افسوس.– الوفاء:وفا کردن.– مَدّ ضیعی:زمینهای کشاورزی حاصلخیز شد.

معنی:آه و افسوس بر کسی که بگوید برای بغداد وفایی نیست، در حالیکه تمام زمینهای کشاورزی من از وفای بغداد حاصلخیز شده است.

انْ غاضَ ماءُ السَّخاءِ عندَکُم لا بَأْسَ فَالْورْدُ ماءُ بَغْداد

غاض الماء:آب کم شد یا خشک شد.— الورد:محل آبخوری، آبی که وارد آن می شوند.

معنی: اگر آب بخشش و سخاوت در نزد تو کم شده یا خشک شده است اشکالی ندارد تمام آبخوری ها(منظور محل جمع شدن آب، البته اینجا آبخوری برای کنایه بکار رفته است و در کلّ منظور بخشش و سخاوت است)از آب بخشش و سخاوت بغداد پر شده است .

وَ الْعَرْشُ مِرآةُ کُلِّ ذيْ فِکَرٍ فيْهِ تَجَلّي رواءُ بغداد

المراة:آينه.–تجلّي:ظاهر و آشکار شد.— الرُواء:زيبائي، طراوت و شادابي.

معنی:تمام عرش، آينه ای برای افراد با ذکاوت و عاقل است که در آن زيبايی و طراوت بغداد ظاهر و آشکارمی شود .

سَأَلْتَني عَنْ بِناءِ بَيْضَتِها فَاسْمَعْ فَنَفْسي فَداءُ بَغْداد

معنی : از من درباره ساختمان های سفيد و زيبای بغداد سوال کردی، پس گوش کن و بشنو، جانم و روحم فدای زيبائيهای بغداد باد.

الجِنُّ مِنْ قَبْلِ آدَمَ اعْتَلَقت ظَبْياً وَ رَوْضٌ عَراءُ بَغْداد

اعتلقت:بازداشت کرده است، به دام انداخته است.— الظبی:آهو.— الروض:چمنزار.–العراء:فضای باز.

معنی: جنّ، قبل از اينکه حضرت آدم به وجود بيايد آهوان و چمنزارهای گسترده بغداد را محصور کرده بود (يعنی اينکه شهر بغداد دارای آهوان و چمنزارهای گسترده و وسيعی است که قبل از حضرت آدم بوجود آمدند) .

فَلُقِّبَتْ رَوْضها لِمَرْتِعِه بَغْداد هذا أبْتِداءُ بَغْداد

معنی: اسم بغداد بخاطر چمنزارهای وسيع و مراتع بسيار گسترده اين سرزمين به آن داده شده است و اين تازه، ابتدای بغداد است(اشاره به وجه تسميه بغداد دارد که

برخی معتقدند بغداد در اصل باغ داد بوده است که انوشیروان در آن هر هفته یک بـار دادرسی مظلومان می کرده است-لغت نامه دهخدا ذیل کلمه بغداد).

وَ آدَمُ اسْتَنْزَلَتْهُ هِمَّتُهُ لَمَّا اَتاهُ رَجاءُ بَغْداد

إستنزل:پائین آورد.— الهمّة:اراده، تصمیم.— أتاه:او را حاضر کردند.— رجاء:جانـــب، کنار، ناحیه.

معنی: و حضرت آدم اراده و تصمیم خود را پائین آورد هنگـامی کـه او را در اطـراف سرزمینهای بغداد فرود آوردند(یعنی حضرت آدم وقتی دید در بغداد سکنی مـی گزینـد از توقعات زیاد دست برداشت، وقتی که دید بغداد سرزمین خوبی است).

فَکانَ لَمَّا هَوَي بِمَهْبَطِهِ اَهْوي هَوَاهُ ابْتِغاءُ بَغْداد

المهبط:جای فرود آمدن.— هَوی:افتادن از بالاترین نقطه به پائین ترین نقطه.

معنی:وقتی حضرت آدم در آنجا فرود آمد آرزوی بغداد او را عاشق آنجا کرد.

أُقْسِمُ بِاللهِ انَّ فِي خَلَدِي رَوْضَةَ خُلْدٍ غُثاءُ بَغْداد

الخَلَد:ذهن و خاطر.— الخُلد:جاودانگی.— الغثاء:خس و خاشاک.

معنی:به خدا قسم، در ذهـن و خـاطرم، چمنزارهـای دارای خـس و خاشـاک بغـداد، جاودانه و همیشگی است.

اَوْدِيَةُ الْهِنْدِ جُلُّ اَوْدِيَةٍ وَ خَيْرُها هِنْدَباءُ بَغْداد

أُودية:درّه، پرتگاه.— جُلّ:ضخیم و عمده هر چیز.— هندباء:گیاه کاسني.

معنی:درّه ها و پرتگاههای هند پهن ترین و عمیق ترین درّه هـا هـستند، و بهتـرین چیزی که در آنها می روید گیاه کاسنی بغداد است.

يَرْكُضُ خَيْلُ الْمُني بِعَرْصَتِها فَلي بُرودٌ هَباءُ بَغْداد

يركض الخيل:اسبها در حال دويدن هستند.— العرصة:ميدانگاه.— الهَباء:گرد و غبـــار، خاك خيلي نرم كه به هوا برخاسته است.

معنی:و اسبهای سفید خیالی آرزوها، در میدانگاههای وسیع بغـداد در حـال دویـدن هستند و هوای گرم مخلوط با گرد و غبار بغداد، برای من سرد و خنک است.

اَبْناءُ دَهْري عَبيدُهُ وَ كَذا بَناتُ فِكْري اِماءُ بَغْداد

الدّهر:روزگار.— إماء:کنیز، کلفت.

معنی:تمام فرزندان پسر هم عصر من، بنده و غلام بغداد هستند و هم چنـین تمـام دختران هم فکر و هم اندیشه من، کنیز و کلفت بغداد هستند .

كُنْتُ رَبيعاً فَما خَبا لَهَبي وَ رَبْعُ لَهْوي خِباءُ بَغْداد

الربیع:باران بهاری.— خبا لهبی:آتش غضب و خـشمش فـرو نشـست.– الرَبـع:خانـه، اطراف خانه.—لهوی:خیالی من.— خِباء:خیمه.

معنی : باران بهاری بودم، ولی آتش غضب و خشمم فرو ننشست، و خانه ی خیالی من خیمه و چادر بغداد است.

صِرْتُ خَريفاً وَ مِنْ لَظي كَبِدي يَحُولُ صَيْفاً شِتاءُ بَغْداد

صار یصیر:بر گشتم، گردیدم.— الخریف:باران پـائیزی.— اللظـی:بـر افروختـه شـدن.– الکبد:جگر سیاه.— حال یحول:دگرگون شد.

معنی:بارانی پائیزی گردیدم و از شدت بر افروخته شدن جگـرم، زمـستان بغـداد بـه تابستان دگرگون شد.

يا فَيْحَ شَروانَ خُذْ كِتابي ها وَ احْمِلْ فَفيْهِ ثَناءُ بَغْداد

الفیح:گشادگی، وسعت.

معنی : ای شروان گسترده و بزرگ ، این کتاب مرا بگیر و آن را همواره حمل کـن ، که در آن حمد و ثنای شهر بغداد است (شروان ، اصلش شیروان است ، و نام منطقـه ای است در جنوب غربی اتحاد جماد شـوروی سـابق ، و جزئـی از خـاک جمهـوری آذربایجان است).

یَلْثِمُهُ الدَّهرُ حِیْنَ اَخْتِمُهُ		وَ فَوْقَ خَتْمي سَجاءُ بَغْداد

یلثم :بوسیدن ، نقاب زدن.– اختم :بپایان رساندن.– الختم :پایان هر چیـز .– سـجاء : خوی ، خلق .

معنی: روزگار، این کتاب مرا بوسه می زند هنگامی که آن را به پایـان مـی رسـانم و نهایت کار من توصیف خلق و خوی پسندیده شهر بغداد است.

اَعادَ رُوحِي هَواءُ بَغْداد		وَ زادَ رَوْحي فَضاءُ بَغْداد

معنی:روح و نفس مرا، حال و هوای بغداد تازه کرد و فضای بغداد، روح و نفس مـرا تقویت کرده است و بر روحیه من افزوده است .

تعِیدُ لَیْثَ الرِّجالِ خاتِلةً		بِعَیْنِ ظَبْيٍ نِساءُ بَغْداد

صاد یصید:شکار کرد، به تور انداخت.– لیـــث الرجـــال:مـــردان شـــیر صـــفت.– خاتلة:فریب دادن.– النساء عین الظبي:زنان آهو چشم.

معنی:زنان آهو چشم بغداد، مردان شیر صفت را با مکـر و فریـب بـه سـوی خـود و بغداد بر می گردانند.

تَرْمي بِرَشْقِ الْلّحاظِ وا عَجَبا		أَرامِیاتٌ ظِباءُ بَغْداد

رَمی:انداخت، پرت کرد.– رشق اللحاظ:با تیرهای گوشه چـشم.– الرامـی:تیـر انـداز.– الظباء:آهوان.

معنی:زنان زیبا روی بغدادی، با تیرهایی که از گوشه چشم خود رها می سازند، قلب آن مردان را هدف قرار می دهند و شگفت آور است که آیا این تیر اندازان، (زنان زیبا

روی زیبا چشم)آهوی بغدادی هستند(منظور آنقدر زنان زیبائی هستند که مشخص نمی شود که آهو هستند یا زن).

بالْمسْك قُذَّتْ نَباتُها وَ لَها أَمْهي نِصالاً دُهاءُ بَغْداد

المسک:آهوی خُتَن.— قُذَّت:چریده می شود.— نبات:گیاه.— أمهی:دراز می کنم.— النصال:تیر، سر نیزه.— دهاء:مکر و نیرنگ.

معنی:تمام علف و گیاهان بغداد، توسط آهوی ختن چریده می شود و من تیری با مکر و نیرنگ به سوی آن آهوی ختن بغدادی پرتاب می کنم.

اذا أَظَلَّ الْمَساءُ يَحْجبُها أَضْحَتْ وَ أَضْحَتْ سَماءُ بَغْداد

أظل المساء:هنگامی که شب(عصر هم می شود)سایه می افکند.— یحجب:می پوشاند.– اضحت السماء:آسمان صاف و بی ابر می شود.

معنی:هنگامی که شب، سایه خود را بر بغداد می افکند و آن را می پوشاند، آسمان بغداد صاف و صافتر می شود و ابری در آن دیده نمی شود.

مِنْ كُلِّ شَمْسٍ اذا بَدَتْ فَبَدا وَقْتُ مَساءٍ ضُحاءُ بَغْداد

معنی:در تمام طول روز که خورشید آشکار می شود، طوری است که گویا به هنگام شب، آسمان بغداد آفتابی است(یعنی اینکه زمان عصر، خورشید بغداد همانند زمان صبح می درخشد)از بس که آسمان آن صاف و بی ابر است.

أَمسي وَ شَمْسُ الضُّحي تُصَبِّحُني فَلي صَباحٌ مَساءُ بَغْداد

أمسی:شب روی می کنم.— تصبح:همراه او و ملازم شد.

معنی:به هنگام شب که پیاده روی می کنم، خورشید چاشتگاه همراهیم می کند و برای من وقت صبح، همان وقت شب هنگام(عصر گاهان)بغداد است.

ملواح قَلْبي اَلْمِلاحُ صادَبِها أَشْرَفُ بازٍ لِقاءُ بَغْداد

الملواح:جغدیکه شکارچی پایش را می بندد که باز برای شکار آن بیاید و شکارچی پرنده باز را شکار کند.— الملاح:طعمه نمک زده.— صاد یصید:شکار می کند.— أشرف:شریف، با نجابت.

معنی:قلب من همچون جغدی یا طعمه ی نمک زده ای است که شریف ترین و تیزترین پرندگان نیز مانند باز به هنگام دیدار بغداد به تور می افتند و شکار می شوند.

بِذاتِ دِرْعٍ ذَوِي الدُّروعِ سَبَتْ　　أَلِلْقِتالِ التِقاءُ بَغْداد

الدرع:زره.— سَبَت:دشمن را اسیر کرد.— قتال:جنگ، نبرد.

معنی:با چنین زره های سفت و محکمی، سربازان دشمنان را اسیر می کنند، آیا در این جنگ و نبردها دیدار بغداد ممکن است.

قَدْ يُستَبِي بِالْخَرابِ وا حَرَبا　　اَبا الْحَرِيرِ اسْتباءُ بَغْداد

إستبی:دشمن را اسیر کرد.— الخراب:ویران.— وا حربا:کلمه ای است که در عزای میّت و برای ابراز ناراحتی می گویند.— ابا الحریر:کسی که از غضب و کینه می سوزد.— استباء:اسارت.

معنی:به تحقیق این اسیر گرفتن، همراه با خرابی و ویرانی است وا حربا(آه و حسرت)بر کسی که به اسارت گرفته شده است در بغداد(یعنی در میان زیبائی ها به دام افتاده است)، و از شدت غضب و کینه می سوزد.

رَقيقَةُ الرَّأيِ غِيْدُها وَ غَدا　　غَلِيظَةَ الْحرفِ باءُ بَغْداد

رقيق الرأي:خوشرو، مهربان.— الغيد:دختر زيباي نيك اندام.— الغليظة:خشن، غليظ.

معنی : بغداد دارای دختران زیبا اندام بسیاری است که خوشرو و مهربان هستند، ولی حرف باء که در اول بغداد قرار دارد بسیار خشن و غلیظ است .

فَنَكْهَةُ الْعيدِ عَطَّرَتْ نَفسي　　وَ ذاكَ عِطْر كِباءُ بَغْداد

النكهة:بوي دهان.— العيد:عيد، جشن.–الكباء:چوب بخور.

معنی:و بوی عیدها و جشن های بغداد، نفس و درون مرا معطر و خوشبو کرده است، و آن عطر بوی خوش چوب بخور بغداد است.

أوْسَعُ مِنْ فِکْرَتی وَ أنْوَرُ مِنْ سَوادِ قَلْبی سَواءُ بَغْداد

سواد القلب:ناله ای که از سوز دل یا خون دل بر آید.— السواء:عدل، برابری.

معنی:عدل و برابری بغداد بسیار گسترده تر و وسیع تر از فکر و اندیشه من است و بسیار درخشنده تر است از ناله و آه سوز دار من.

أَعْذَبُ مِنْ لَهْجَتِي وَ اَطْهَرُ مِنْ ماءِ جُفُونِي عَفاءُ بَغْداد

أعذب:شيرين تر و گواراتر.— اللهجة:زبان.— أطهر:پاكيزه تر.— الجفن:پلك چشم.— العفاء:خاك و باران.

معنی:باران بغداد از زبان من بسیار شیرین تر و گواراتر است، و خاک و باران سرزمین بغداداز اشک های چشم من بسیار پاکیزه تر است.

فصارَ خاقانُ یاؤُهُ حُذِفَتْ اذا رَآهُ اصطفاءِ بَغْداد

خاقان:منظور خود شاعر خاقانی شروانی است.— اصطفاء:خلوص.

معنی:حرف ی از آخر اسم خاقانی حذف شد هنگامی که خلوص بغداد او را دید.

كَمْ اَلَمٍ لِي أَراحَهُ أَمَلٌ لَمَّا أَتاهُ شِفاءُ بَغْداد

الألم:درد شدید.— أراح:با شادی به انجام آن پرداختم.— الأمل:امید، آروز.

معنی:بسا دردی که وقتی شفای بغداد به آن رسید، آرزوی تحمل آن را آسانتر کرد.

سَيَقْتَدِي حَيْصَ بَيْصَ بي معما بِحَيْص بَيْص اقْتِداءُ بَغْداد

إقتدى:تقليد کردن، الگو برداری کردن.— حیص بیص:به دردسر افتادن.— اقتداء:به پیروی از.

معنی : اگر من در دردسر و تنگدستی بیفتم برای من معمّا خواهد بود، چرا که من به بغداد اقتدا کرده بودم و انتظار نداشتم در این حالت گرفتار شوم چون که بغداد شهر تنگدستان نیست.

ما حَبَضٌ بِالْفتي وَ ما نَبَضٌ　　　بَلْ كَلماتٌ هُراءُ بَغْداد

ما حبض بالفتی و لا نبض:اضطراب و نگرانی همراه با عرق زیاد.— الهراء:آدم زیاده گوی و بیهوده گوی.

معنی:هیچ گونه اضطراب و گرفتاری برای جوانی که در بغداد زندگی می کند وجود ندارد، بلکه اینها کلمات یک آدم یاوه گویی است که در مورد بغداد گفته است(کلماتی که در مورد تنگدستی بغداد و همچنین مریض بودن بغداد گفته شده است).

حَيصٌ و بَيْصٌ كَأَرْنَبٍ وَ قَطا　　　لَهُ وَ مِنْهُ مُكاءُ بَغْداد

حَیصَ و بَیصَ:در گرفتاری افتادن.— أرنب:خرگوش.— قطا:مرغ سنگخواره.— المکاء:پرنده ای خوش صدا.

معنی:گرفتاری و اضطراب برای حیواناتی همچون خرگوش و پرندگانی چون قطا و مکاء است.

ها اَنا عَنْقاءُ شائعٌ خَبَري　　　وَ حاسِدي خُنْفَساءُ بَغْداد

عنقاء:سیمرغ، پرنده ای افسانه ای.— شائع:خبر پخش شده.— حاسد:رشک برنده، حسود.— الخنفساء:سوسک سیاه.

معنی:من همان سیمرغم که خبرم همه جا پخش شده است، و حسودان و دشمنان من همانند سوسکهای سیاه بغداد هستند.

و يَسرِقُ لَفْظي كَأَنَّهُ جُرَذٌ　　　وَ بَيْتُهُ نافِقاءُ بَغْداد

یسرق:به سرقت می برد.— الجرذ:موش صحرائی.— النافقاء:یکی از لانه های موش که از یکی وارد و از دیگری خارج می شود.

معنی:و دشمنان تمام کلمات و سخنان مرا سرقت می کنند و ایشان همچون موش صحرائی هستند و خانه ی ایشان همانند نافقاء است که در بغداد قرار دارد.

تَشْدُو بِشِعْري طُيُور رَوْضَتِها اَلْغَنّاء مِنْها غِناءُ بَغْداد

شدوا:چهچهه زد، خواند.— الروضة:گلزار.— غناء:ثروت، بي نيازي.

معنی:تمام پرندگان باغهای بغداد، با شعرهای من چهچهه می زنند و آواز می خوانند و از طریق این آوازها، به غنا و ثروت بغداد افزوده می شود.

شارَفتُها مُعْرِباً كَيَعْرُبِها فِراشُ نَبْلِي حِباءُ بَغْداد

شارف: فخر فروخت.— یعرب : یعرب بن قحطان که یکی از پادشاهان یمن و جدّ پادشاهان سرزمین حمیر به شمار می رود.– الفراش:لانه پرنده.— النبل:نجیب، اصیل.— الحباء:عطیه، بخشش.

معنی : هنگامی که آن شعرها را اعراب گذاری کردم، همچون یعرب بن قحطان فخر فروختم (بخاطر زیبائی شعرها)و این خانه و کاشانه اصیل من، از بخشش و عطیه بغداد است.

خَطَبْتُ فيها كَقُسٍّ ساعِدَةٍ فَساعَدَتْني ذُكاءُ بَغْداد

خطبتُ:سخنوری و وعظ کردم.— قسّ ساعدة:قسّ بن ساعده ایادی یک از خطبای مشهور عصر جاهلی است که در بلاغت و حکمت و موعظه به او مَثَل می زنند.— ساعدتنی:مرا همراهی می کردند.— الذکاء:افراد با ذکاوت، هوشیاران.

معنی:من در بغداد همچون قسّ بن ساعده، سخنوری و وعظ کردم و مرا هوشیاران و دانایان شهر بغداد همیاری کردند.

بِالْعَرَبِيِّ الْحَديدِ مِقْوَلَهُ شَبَّهَني أَوْلِياءُ بَغْداد

العربی الحدید:عربی تیز و شیوا.— المقول:گفته شده، شیرین.— أولیاء:علاقمندان، دوستداران.

معنی:آن سخنرانی را به عربی شیوا و فصیح بیان کردم و مرا علاقمندان و دوستداران بغدادی سرمشق قرار دادند.

لا عَجميٌّ وَ لا فَقيرُ لُهي　　　　بَلْ كَنْزُ نُطْقي ثَراءُ بَغْداد

العجم:غير عرب.— اللهية:عطيه، بخشش.— الثراء:ثروت، دارائي.

معنی:هیچ فرد غیر عرب و هیچ فقیری از آن عطیه و بخشش(سخنرانی من)بی بهره نماندند، چون سخنان من همچون گنجی است که ثروت و دارائی بغداد به شمار می رود.

فَالْعَجَمِيّونَ كُلَّما افْتَقَروا　　　　لَمْ يُغْنِ عَنْهُم وِلاءُ بَغْداد

إفتقروا:فقير و محتاج شدند.— ولاء:پی در پی، تداوم.

معنی:تمام عجمها(غیر اعراب)به سخنان و اشعار من محتاج و نیازمند شدند، و هیچ یک از آنها (عجمیون) بی نیاز نشدند.

كحبٍّ مَرْضي الْجُفُونِ خامَرَهُم　　　　في الْقَلْبِ دَاءٌ عَياءُ بَغْداد

الجفون:پلک چشم.— خامرهم فی القلب:به دل ایشان راه یافت.— داء عیاء:بیماری غیر قابل علاج.

معنی:و آن سخنان و اشعار، همچون عشقی از راه چشم و قلب، به مانند یک بیماری غیر قابل علاج، به دل ایشان راه یافت.

سُودٌ سُوَيْعاتُهُم و أوجهُهُم　　　　صُفْرٌ وَ فِيها ابْتِلاءُ بَغْداد

السود:سیاه — سویعات:اندک زمان.— أوج:علوّ، بلندی.— صفر:خالی، تهی.— إبتلاء:آزمودن، امتحان.

معنی:و اوقات ایشان همیشه سیاه و تلخ است، و اوج و بلندیشان، همواره خالی است و همیشه اینها آزمون و امتحان بغداد است.

أَعْجِبْ بِداءٍ لَئِن عَرَضْتُ عَلي عِيسي لَأَعْياهُ داءُ بَغْداد

أعجب:تعجب کن.— الداء:بیماری.— عرضت:عرضه کردم.— أعیاه:خسته اش کرد.

معنی:شگفتا ؛ از دردی که اگر بر عیسی عرضه کنم ، درد بغداد او را از درمان عاجز می کند.

فالصُّفْرُ والسُّودُ نَعْتُهُم وَ لَهُم بِيْضٌ وَ حُمْرٌ دَواءُ بَغْداد

الصفر:زرد.– النعت:ستودن خوب و نیکو.— بیض:سفید و درخشان.— حمر:سرخی.

معنی:و زردی و سیاهی، صفات ایشان است و همچنین سفیدی و سرخی، برای ایشان داروی بغداد است.

بِأَرْضِ بَغْدادَ تَلْتَجي اُمَمٌ وَ بِالاِمام الْتِجاءُ بَغْداد

أرض:سرزمین.— تلتجیء:پناه می برند.— إلتجاء:پناه بردن.

معنی:تمام ملّتها به سرزمین بغداد پناه می آورند و به امام و پیشوای آن پناهنده می شوند.

خَليفَةُ اللهِ وَ النَّبِيِّ مَعاً بِمَنْصَبَيْهِ ازْدِهاءُ بَغْداد

المنصب:مقام، منصب.— ازدهاء:مفتخر بودن به چیزی.

معنی:افتخار بغداد این است که خلیفه خدا و پیامبر با هر دو منصبش در بغداد بوده است.

المُسْتَضِي فِي السَّوادِ بَدْرُ دُجي و مِن دجاهُ ضِياءُ بَغْداد

المستضیء:نوارنی و درخشنده شد.— السواد : سیاهی.— بدرالدجی : ماهی که در شب سیاه و تاریک می تابد.

معنی: در شبهای سیاه بغداد، ماهی نورانی می تابد، و از نور این ماه، شبهای بغداد روشن می شود.

تُرابُ نَعلِ الْامامِ کُحْلُ ذَوِي　　　الأَبْصارِ بَلْ کِیْمیاءُ بَغْداد

تـراب:خـاک.– نعـل:کفـش.– الکُحـل:سـرمه.– ذوی الأبـصار:صـاحبان بـصیرت.– الکیمیاء:داشنمندان و شیمیدانان.

معني : خاک زیر پای امامانی کـه در عـراق زیـسته انـد، سـرمه صـاحبان بـصیرت و دانشمندان بغداد است .

غَدَتْ وُجوُهُ المُلوكِ تَخْدِمهُ　　　عَنْواً وَ يَنْمي عَلاءُ بَغْداد

غَدَت:صبحگاهان.– عَنواً:فروتنی و اظهار فروتنی کرد.– ینمی:رشد و نمو مـی کنـد. – علاء:بلند مقام، شرافت.

معنی: صبح بغداد، با دیدار صورت پادشاهانی که با فروتنی و خـشوع در آن خـدمت می کنند شروع می شود، و مقام بلند و شرافت بغداد رشد و نمو می کند.

دُعِيتُ عَبْدَ الامامِ ثُمَّ غَدا　　　عَلَيَّ فَرْضاً دُعاءُ بَغْداد

معنی: من بنده امام خوانده شدم و بر من واجب است که برای همیشه بغداد را دعـا کنم.

مدح سیف الدین مظفر بن محمد صاحب دربند

در مدح سیف الدین مظفر بن محمد، خاقانی دو مطلع را به زبان فارسـی در دیـوانش آورده است :

چون آه عاشق آمد صبح آتش معنبر　　　سیماب آتشین زد در بادبان اخضر
آن خایهای زرّین از سقف نیم خایه　　　سیماب شد چو بر زد سیماب آتشین سر

و:

ای کعبه جهان گرد ای زمزم رسن ور　　　زرّین رسن نمایی و چون زمزم آیی از بر[1]

۱–همان منبع ،ص ۱۸۶.

خاقانی در قصیده ای به زبان عربی، سیف الدین مظفر بن محمد را چنین مـدح مـی گوید :

یـــا طَیْــفَ ناضِــرَةٍ کــصُبْح مُــسْفر
سَــفَرَ الــصَّباحُ فَعِــم صَــباحاً وَ اسْــفِرِ
یُخْفــی وَ یُبْــدِی الــصُّبْحُ لَوْنــاً خــاتِلاً
کَعِـــذارِها بِخَیالِهـــا المُتَنَفّـــرِ
خَــضَبَ الــصَّباحُ الجَــوَّ صَــبْغَ حَنائِهـا
اَوْ وَشْــم اَنْمُلِهـــا لِعَیْنَـــیْ مُبْــصِرِ
عَــنْ مُقْلَــةِ الآفــاقِ کُحْــلُ ظَلامِهــا
مَحَــتِ الــسَّماءُ بِطَلِّهـــا المُتَقَطِّـــرِ
کــانَ الْــوَثیرُ عَلَــی الــسَّماءِ مُنَــشَّراً
فَــأکْتَنَّ فــی کُــمِّ الــصَّباحِ الْمُــسْفِرِ
کَحُــشاشِ مائــدةِ المَــسیح نُجُومُهــا
وَ بَــداَ الــصَّباحُ کَراهِــبٍ مُتَــسَجِّرِ
فَکَاَنَّــهُ ابْتَلَــعَ الْحُــشاشَ وَ مــا اَکْتَفــی
فَالــشَّرْقُ عــادَ بِــذا الرَّغیــفِ الأصــفرِ
یـــا نُـــورَ کُـــلٍّ حَدِیقَـــةٍ عَلَوِّیَـــةٍ
بَـــلْ نُـــوْرَ اَحْــداقِ الــرَّواقِ الاَخْــضَرِ
یـا شِبْهَ یُوسـفَ فُـزْتَ عَـنْ سِجْنِ الـدُّجی
تَـــاللهِ هَیْـــتَ لَـــکَ اقرُبـــی لاَ تَنفـــرِ
یـــا اَبْهَـــرَ النُّـــورِ المَــسیحُ جَلِیْــسُهُ
أرْضَـــیْتُ اَنَّ الـــدَّهرَ یَقْطَـــعُ اَبْهَـــرِ
دَمْعــی صَــدیدُ عَــنْ جُرُوحــی فــی الْحَــشا
بَــلْ ذابَ رُوحــی فــی هَواهــا فَــانْظُرِ
جُــرْحُ الْحَــشاحاشاکِ حَــشٌ حُــشاشَتی
لا تَنْکُــرِی جُــرْحَ الْحَــشا لا تَنْکُــرِ
شَــکْوایَ عَــنْ شَــرْوانَ شَــرواها الــشَّقا

عُـــودِیْ اِلـــی ثَغْـــرِ الــسَّعادَةِ وَ اذْکُـــرِ
اَشْـــتَاقُ وَجْهَـــکَ اَنْ اُقَبِّـــلَ خَلْـــسَةً
وَ یَـــدَ الْـــاَمیْر وَ لَـــیْسَ ذا بِمُیَـــسَّرِ
وَاَراکُمـــا مُتَقـــابِلَیْنِ بِمَوْضِـــعٍ
یـــا آیَـــةَ الـــرَّحْمنِ هَـــلْ هُـــوَ مَنْظَـــرِ
یـــا ارضَ بـــابِ الْبـــابِ راضَـــکِ رائـــضٌ
فَعَـــدَوْتَ طَـــوْرَ الـــصَّافِناتِ الـــضُّمَّرِ
أبِیُـــرْجِ کِـــسری صـــاغَ حلیـــک صـــائِغٌ
فَکَـــسَرْتَ طَـــرْفَ الغانیـــاتِ الـــسُّفَّرِ
خَلَـــعَ الاَمیـــرُ عَلَیْـــکَ أبْهـــی خِلعَـــةً
فَرَفَلْـــتَ مِـــضْحاکاً بِاَنْـــضَرِ مَنْظَـــرِ
زُویَـــتْ لَـــکَ الـــدُّنْیا کَاَنَّـــکَ فـــی الْـــوَری
مَـــنْ ظَـــلَّ ظِـــلَّ اللهِ ذِکْـــر المَفْخَـــرِ
وَ ذَلِـــکَ الاَقْـــصی کَاَنَّـــکَ فـــی الْوَغـــا
مِـــنْ سَـــیْفِ الـــدّینِ بَـــرْقُ الْجَـــوْهَرِ
خَـــضَعَ الْـــوَری لِمُظَفَّـــرِ بْـــنِ مُحَمَّـــدٍ
وَ مُحَمَـــدُ فـــاقَ الْـــوَری بِمُظَفَّـــرِ
قُطْـــبُ الْمُلُـــوک الغُرِّقاطِبَـــةً غَـــدا
شَمْـــساً مُـــشارِقَةُ قُلُـــوبُ الْعَـــسْکَرِ
فـــی اَکْبَـــرِ الاَخْـــلاقِ اَکْثَـــرِ بَـــسْطَةً
مِـــن اَطْهَـــرِ الاَعْـــراقِ اَظْهَـــرِ عُنْـــصُرُ
الـــسَّالِمیُّ العـــادِلُ المَلِـــکُ الَّـــذی
صـــادَ المُلُـــوکَ الـــصّیدَ صَـــیْدِ الاَعْـــصُرِ
قَـــدْ عَـــزَّتِ الْعَـــرَبُ الاَعـــاجِمَ عِـــزةً
بِالـــسَّالِمیِّ الهاشِـــمیِّ المُخْبِـــرِ
تِـــرْبُ النَّـــدی وَ التِّبـــرُتِبنُ عِنْـــدَهُ
قَـــصَمَتْهُ اَنْیـــابُ الـــسَّخاءِ المُمْطِـــرِ

اَرْضُ الْكُنُـــــوزِ بِبَذْلِـــــهِ مَعْمـــــورَةٌ
وَ الكَنْـــزُ عَـــنْ خَطَراتِـــهِ لَـــمْ يُعْمَـــرِ
عَـــوْذُ الْخَطيـــبِ عَلَـــى المَنـــابِرِ بِاسْـــمِهِ
بَـــل اَخْطَـــبُ الْخُطبـــاءِ عـــودُ المِنْبَـــرِ
وَ يَعُـــوذُ منبريـــاً لحـــضرته العُلـــى
مُتَـــضَمِّنُ الْحَـــسَناتِ عَـــوْذُ المِنْبَـــرِ
عُبِـــدَتْ كَوَجـــهِ اللهِ غُـــرَّةُ وَجْهِـــهِ
مـــا زور قَـــطُّ عَـــن الْعُفـــاةِ الـــزُّوَّرِ
خَـــمَّ الْجِبـــالُ عَـــن انْتِـــضاءِ حـــسامِهِ
فَبَـــدا لَهـــا الرُّحَـــضاءُ سَـــبْعَةَ اَبْحُـــرِ
اَفَلَـــتْ نُجـــومُ الظُّلْـــمِ لمّـــا اَطْلَعَـــتْ
يُمْنـــاهُ شَـــمْسُ الْعَـــدلِ بِالْغَـــضَبِ الطَّـــرِى
اَعْـــلامُ نَـــصْرِ الْهِـــالكيِّ اِذا بَـــدَت
تَبَّـــتْ يَـــدا ذِى الجُبَّتَـــيْنِ الحميـــرَى
لمّـــا رَأى فـــى اَرْضِـــهِ سَـــدَّ الْهُـــدى
سَـــمَّاهُ خِـــضْرُ ثـــانىَ الاسْـــكندر
يـــا اَرْضَ بـــابِ البـــابِ ! بـــابُ الْخُلْـــدِ فـــى
بُنْيانِـــكِ المُتَحَـــصِّنِ المُتَعَـــذِّرِ
يـــا جَنَّـــةَ الـــدُّنْيا فَـــدَيْتُكِ فاسْـــمَعى
هـــذا الثَّنـــا عَـــنْ شـــاعِرٍ مُتَبَحِّـــرِ
أَرْضُ حَـــوَىَ شَـــيْخَ الجِنـــانِ صَـــعِيْدُها
اِزْوَرَّ وَ اَجْفـــانَ الْوَلِيـــدِ الاَحْـــوَرِ
عِيـــسى تَـــيَمَّمَ ذا صَـــعِيْداً طَيِّبـــاً
صَـــعِدَ الـــسَّماءَ بِـــذا الـــصَّعيدِ الاَطْهَـــرِ
يـــا ماجِـــداً جَـــدْواهُ اَحْلـــى نائـــلٍ
وَ مُجاهِـــداً لقيـــاهُ اَعْلـــى نَيِّـــرِ
حَقّـــاً اَعَـــدْتَ نُفُـــوسَ عَـــدْلٍ مَيِّـــتٍ

وَ قَبَضْتَ اَرْواحَ الكُنُوزِ السّيّرِ
وَ نَشَأتَ فی حُجْرِ الْعُلی مُتَجَرِّداً
عَنْ زِیّ کُلٍّ مُتَوَّجٍ مُتَجَبِّرِ
شَرَقَتْ مُسبَّحَةُ الاَنامِلِ عاطِلاً
وَ الْخَاتَمُ الحاوِی نِطاقَ الْخِنْصِرِ
وَ ذَوُو الجُیُوشِ لَدَیْکَ خَرُّوا سُجَّداً
سَجَدَ السِّماکُ لَهُم وَ خَرَّالْمُشتَری
قَبلَ انْبِساطی فی جَمالٍ بِمدْحَةٍ
تَطْوی بَساطَ الاَرْضِ عِنْدَ تَنَشُّرِ
اَحْیَیْتَنی کَرَماً بِفَضْلٍ مُنْشِطٍ
وَ اَمَتَّنی خَجِلاً بِبَذْلٍ مُنْشِرِ
فَاخْلُدْ وَ خَلِّدْ بِالنَّفاذِ یَدَ الوَری
وَ امْلُکْ رِقابَ الْمالِکینَ وَ سَخِّرِ
وَ اللهُ عادَ بِنَصْرِهِ لَکَ حافِظاً
فَاحْفَظْ عِبادَاللهِ طُرّاً وَ انْصُرِ

یا طَیْفَ ناضِرَةٍ کصُبْح مُسْفرٍ سَفَرَ الصَّباحُ فَعِم صَباحاً وَ اسْفِرِ

الطیف:خواب دیدن، رؤیا.— الناضرة:نیکو، نرم، زیبا.— المسفر:بسیار مسافرت کننده.— عم صباحا : صبحت بخیر باد.

معنی:ای خواب و رؤیای نیکو، که همچون صبح روشنی، صبح روشن شد صبحت بخیر باد، تو هم پرده از چهره ات بردار.

یُخفي وَ یُبْدِي الصُّبْحُ لَوْناً خاتِلاً کَعذارِها بِخَیالِها الُمتَنَفِّرِ

یخفی:مخفی می کند.— یبدی:آشکار می سازد.— خاتلاً:فریب دادن.— العذار:رخساره، گونه.

معنی:صبح رنگ خود را با مکر و حیله مخفی و آشکار می سازد، گویا که رخساره و گونه اش به خیال خودش از این آشکار و مخفی شدن متنفر و بیزار است.

خَضَبَ الصَّباحُ الجَوَّ صَبْغَ حَنائِها   اَوْ وَشْم اَنْمُلِها لِعَيْنَيْ مُبْصِرِ

خضب:رنگ کرد.— الصبغ:رنگ.— الوشم:خال کوبی در بدن.— الأنملة:بند انگشت.— المبصر:نگهبان، نگهدارنده.

معنی : صبح، آسمان را برای چشمان بیننده رنگ آمیزی کرد به رنگ حنای او یا به رنگ خال کوبی انگشتان.

عَنْ مُقْلَةِ الآفاقِ كُحْلُ ظَلامِها   مَحَتِ السَّماءُ بِطَلِّها الُمَتَقَطِّرِ

مقلة:چشم.— كحل:سرمه(ماده اي كه با آن چشم را رنگ مي كنند).— الظلام:تاريكي، اول شب.—محت:محو كرد، زدود.— الطلّ:باران نم نم، شبنم.— المتقطر:آب تصفيه و تقطير شده.

معنی : آسمان سرمۀ سیاهی و تاریکی چشم آفاق را ، با باران نم نم ، تصفیه و مقطّر کرد.

كانَ الْوَثيرُ عَلَي السَّماءِ مُنَشَّراً   فَأَكَتَنَّ فِي كُمِّ الصَّباحِ الْمُسْفِرِ

الوثیر:نرم مثل بستر نرم.— منشراً:پخش شده، افشانده شده.— أکتنّ:سفید شد.— الکمّ:آستین.— المسفر : روشن.

معنی :و آن ابرهای باران زا، همچون بستری نرم بر پهنه آسمان پخش شدند و در آستین صبح روشن به سفیدی گرائیدند.

كَحُشاشِ مائدةِ المَسيحِ نُجُومُها   وَ بَدَا الصَّباحُ كَراهِبٍ مُتَسَجِّرِ

الحشاش:واپسین نَفَس.— مائدة:سفره.— متسجّر:صاف و یکرنگ.

معنی:ستارگان آسمان، همچون آخرین شام حضرت مسیح بودند(یعنی ستارگان برای آخرین بار در آسمان مشاهده شدند)و صبح، همچون راهبی صاف و یکرنگ آشکار شد.

فَکَأَنَّهُ ابْتَلَعَ الْحُشاشَ وَ ما اَکْتَفي فَالشَّرْقُ عادَ بِذا الرَّغیفِ الْاَصَفرِ

إبتلع:بلعید.— الحشاش:واپسین نفس.— رغیف:قرص نان.— الأصفر:زرد.

معنی:و گویا او آخرین نفس را بلعید و به آن کفایت نکرد، پس شرق، آن قرص نان زرد(خورشید)را برگرداند.

یا نُورَ کُلِّ حَدِیقَة عَلَوِّیةٍ بَلْ نُوْرَ اَحْداقِ الرِّواقِ الاَخْضَرِ

أحداق:مردمک چشم.— الرواق:ایوان خانه.

معنی: ای نور هر باغ و گلستان علوی، و ای نور مردمک چشم ایوان خانه ی سبز پوشان(منظور از سبز پوشان نوادهٔ امامان ، همان سیّدها هستند که قبای سبز می پوشند).

یا شِبْهَ یُوسفَ فُزْتَ عَنْ سِجْنِ الدُّجي تَاللهِ هَیْتَ لَكَ اقرُبي لاَ تَنَفرِ

فاز یفوز:نجات یافت، کامیاب شد.— سجن الدجی:زندان تاریک.— هیتَ:بشتاب.

معنی:ای شبه یوسف که از زندان تاریک نجات یافتی، به خدا قسم نزدیک بیا و فرار نکن.

یا اَبْهَرَ النُّورِ المَسیحُ جَلِیْسُهُ أَرْضَیْتُ اَنَّ الدَّهرَ یَقْطَعُ اَبْهَرِ

أبهر:درخشانتر، تابنده تر.— جلیس:هم نشین.

معنی:ای درخشانترین نورها و همنشین مسیح، راضی شدم که روزگار، نور درخشان مرا قطع کند.

دَمْعي صَدیدٌ عَنْ جُرُوحي فِي الْحَشا بَلْ ذابَ رُوحي فِي هَواها فَانْظُرِ

الدمع:اشک.— صدید:آمیخته با خون.— الحشا:دل و جگر.— ذاب:ذوب شد.

معنی:اشک چشمانم با خون جراحاتم در دل و جگرم آمیخته شده است، و بلکه روح و جانم در هوای او ذوب شده است، نگاه کن.

جُرْحُ الْحَشا حاشاكِ حَشَّ حُشاشَتِي　　　لا تَنْكُرِي جُرْحَ الْحَشا لا تَنْكُرِ

حاشاک:سوایِ، باستثنای.— حشّ حشاشتی:آخرین نفس مرا زود شعله ور می کند وتمام می کند.

معنی:جراحت دل و جگر، سوایِ آخرین نفسی است که در راه تو به اتمام می رسد، و تو جراحت دل مرا انکار نمی کنی، پس انکار نکن .

شَكْوايَ عَنْ شَرْوانَ شَرواها الشَّقا　　　عُودِيْ اِلي ثَغْرِ السَّعادَةِ وَ اذْكُرِ

شکوای:شکایت می کنم.— شرواها:طلب کردن.— الشقا:تنگدستی و بدبختی.— الثغر:مرز و حدود.

معنی:از شهر شروان که طلب و خواسته اش تنگدستی و بدبختی است شکایت می کنم، که مرا به مرزهای خوشبختی و سعادت برگرداند و مرا یاد کند.

اَشْتاقُ وَجْهَكَ اَنْ اُقَبِّلَ خَلْسَةً　　　وَ يَدَ الْاَميْرِ وَ لَيْسَ ذا بِمُيَسَّرِ

اشتاق وجهک:دلم برای دیدن صورتت تنگ شده است.— خلسهٔ:فرصت مناسب.— میسّر:سهل و آسان شده.

معنی:مشتاق بوسیدن چهره ی تو و دست امیر، در یک فرصت مناسب هستم و این کار سهل و آسانی نیست.

وَاَراكُما مُتَقابِلَيْنِ بِمَوْضِعٍ　　　يا آيَةَ الرَّحْمنِ هَلْ هُوَ مَنْظَرِ

معنی:و هر دوی شما را می بینم که در مکانی روبروی هم ایستاده اید، ای آیهٔ الرحمن: آیا او چشم انداز و منظره است؟

يا ارضَ بابِ الْبابِ راضَكِ رائضٌ　　　فَعَدَوْتَ طَوْرَ الصَّافِناتِ الضُّمَّرِ

رائض:تربیت کننده اسب:مقیم، ساکن.— فعدوت طور:پا را از گلیم خود بیرون گذاشت.— الصافنات:اسبی که بر روی سه پای خود بایستد و پای چهارمی را خم کند.— ضمر:لاغری، ضعیفی.

معنی:ای سرزمین تو در تو(سرزمینی که دارای دره ها و گذرگاههای زیادی است)که اسبهای وحشی درّه هایت را مربیان اسب تربیت می کنند، و اسبهای لاغر تربیت یافته زیادی در تو جمع شده است(یعنی تربیت شده اند).

أَبُرْجِ كِسري صاغَ حليك صائغٌ فَكَسَرْتَ طَرْفَ الغانياتِ السُّفَّرِ

صاغ:قالب ریزی کرد، بشکلی در آورد.— الحلی:زیور آلات.— الصائغ:ریخته گر، زرگر.- الطرف:چشم.—الغانیات:زنان آواز خوان بی حجاب.

معنی:آیا زرگران در کاخ کسری، زیور آلات تو را قالب ریزی کرده اند؟، و تو زنان آواز خوان بی حجاب را نیز خجلت زده می کنی.

خَلَعَ الاَميرُ عَلَيْكَ أَبْهي خِلعَةٍ فَرَفَلْتَ مِضْحاكاً بِاَنْضَرِ مَنْظَرِ

خلع علیه:به او بخشید.— أبهی:با شکوهترین.— الخلعة:لباسی که می بخشند، لباس فاخر.— رفلت:دامن کشان و خرامان رفت.— مضحاک:خندان.— الانضر:طلا و نقره.

معنی:امیر با شکوهترین اموال و لباسها را به تو بخشید، پس تو هم دامن کشان و خندان و با انبوهی از طلا و نقره از آن مکان رفتی.

زُوِيَتْ لَكَ الدُّنْيا كَاَنَّكَ فِي الْوَري مَنْ ظَلَّ ظِلَّ اللهِ ذِكْرِ المَفْخَرِ

زویت:کنار زد.— الوری:مخلوقات.— ظَلّ:دوام یافت.— الظِل:سایه، رفاه و آسایش.— المفخر:مایه سر بلندی و فخر.

معنی:دنیا و رفاه دنیوی را برایت کنار زد، گویا که تو در میان مخلوقات همانند کسی که همیشه در زیر سایه خداوندی با سربلندی و افتخار یاد می شود ماندگار و ابدی شدی.

وَ ذَلِكَ الاَقْصي كَاَنَّكَ فِي الْوَغا مِنْ سَيْفِ سَيْفِ الدّينِ بَرْقُ الْجَوْهَرِ

الأقصی:دور دست.— الوغا:جنگ و نبرد.

معنی:و در آن دوردستها، تو در میدان جنگ و نبرد مانند برق گوهر شمشیر سیف الدوله هستی.

خَضَعَ الْوَري لِمُظَفَّرِ بْنِ مُحَمَّدٍ   وَ مُحَمَدٌ فاقَ الْوَري بِمُظَفَّرِ

خضع:فروتنی کرد.— الوری:مخلوقات، کائنات.— فاق:برتری یافت.— المظفر:کسی که دست بهر کاری بزند بزند پیروز می شود.

معنی:تمام مخلوقات برای مظفر بن محمد فروتنی کردند و محمد بن مظفر با پیروزیهایش بر تمام مخلوقات برتری یافت.

قُطْبُ الْمُلُوكِ الغُرِّقاطِبَةً غَدا   شَمْساً مُشارِقَةُ قُلُوبُ الْعَسْكَرِ

القطب:رئیس و پیشوای قوم.— الغرّ:بزرگوار، پیشوای قوم.— قاطبه:همگی، دسته جمعی.— المشارقة:طرف مشرق.

معنی:(مظفر بن محمد)رئیس و پیشوای پادشاهان، چون خورشیدی است که در قلب سپاه می درخشد.

فی اَکْبَرِ الاَخْلاقِ اَکْثَرِ بَسْطةٍ   مِنْ اَطْهَرِ الاَعْراقِ اَظْهَرِ عُنْصُرِ

البسطة:عطا و بخشش.— اطهر:پاکیزه ترین.— الاعراق:ریشه، اصالت.— العنصر:تبار و ریشه.

معنی:در میان بزرگترین خلق و خویها، از عطا و بخشش بی نهایت برخوردار است و در میان پاک ترین و خالص ترین ریشه ها، از اصیل ترین و آشکارترین تبار و ریشه برخوردار است.

السَّالِمِيُّ العادِلُ المَلِكُ الَّذي   صادَ المُلُوكَ الصَّيدَ صَيْدِ الاَعْصُرِ

السالم:تندرست.— العادل:دادگر، درستکار.— صاد:شکار کرد.— الصید:شکار.— الأعصر:روزگار.

معنی:او پادشاهی تندرست و درستکار است، که تمام پادشاهان را شکار می کند آنچنانکه روزگاران همه را شکار می کنند.

قَدْ عَزَّتِ الْعَرَبُ الاَعاجِمَ عِزةً	بِالسَّالِميِّ الهاشِمِيِّ الُمخْبِرِ

عزّت:عزیز کرد، نیرومند کرد.— العزّة:ارجمندی، شرافت نفس.— هاشمیّ:منسوب به هاشم.— المخبر:دانا، آگاه.

معنی:عربها، عجمها را مورد عزّت و احترام قرار داده اند به وسیله ی مردی سالم مانند سیف الدین مظفر که منسوب به هاشمیان است و فردی دانا و آگاه است.

تِرْبُ النَّدي وَ التِّبرُتبنٌ عِنْدَهُ	قَصَمَتْهُ اَنْیابُ السَّخاءِ الُمْطِرِ

الترب:همگِن، همسان.— النَدی:خاک مرطوب(شبنم).— التبر:طلای غیر مسکوک یا طلای مخلوط با خاک معدن.— التبن:کاه.— قصم:خرد کرد، تقسیم کرد.— أنیاب:دندان.—المعطر:پر باران.

معنی:او همزاد جود و بخشش است، وخاک و طلا در نزد او همچون کاه همسان هستند و او را دندانهای سخاوت و بخشش که همچون ابر پر باران(کنایه از فرد سخاوتمند)هستند، خرد کرده است.

اَرْضُ الْکُنُوزِ بِبَذْلِه مَعْمورَةٌ	وَ الکَنْزُ عَنْ خَطَراتِهِ لَمْ یُعْمَرِ

الکنوز:گنجها.— البذل:بخشش، سخاوت.— المعمور:جهان آباد و مسکونی.

معنی:سرزمینهایی که دارای گنج هستند با بخشش و سخاوت او آباد و مسکونی شده اند ولی گنج از خطرات و حملات او زیاد عمر نمی کند چون همه را می بخشد.

عَوْذُ الْخَطیبِ عَلَي المَنابِرِ باسْمِهِ	بَل اَخْطَبُ الْخُطباءِ عودُ المِنْبَرِ

عاذ یعوذ:پناه برد.— الخطیب:سخنوران.— المنابر:صندلی مخصوص وعظ و خطابه.— الأخطب:سخنورترین.

معنی:تمام سخنوران و واعظان بر روی منابر به اسم او پناه می برند(یعنی سخنان خود را به اسم او شروع می کنند)هم چنین سخنورترین سخنرانان نیز همچون عودی(نوعی چوب خوشبو)در اطراف منبر او هستند.

وَ یَعُوذُ منبریاً لحضرتهِ العُلي	مُتَضَمِّنُ الْحَسَناتِ عَوْذُ المِنْبَرِ

العلی:والا، برجسته.— المتضمّن:شامل، در بر گیرنده.
معنی:هم چنین خود منبر نیز به آن حضرت والا و برجسته پناه می برد که در بر گیرنده تمام نیکی هاست.

عُبِدَتْ كَوَجهِ اللهِ غُرَّةُ وَجْهِهِ   ما زورقَطٌّ عَن الْعُفاةِ الزُّوَّرِ

عبدت:عبادت کرد.— غرّة وجهه:سفیدی پیشانی.— زار:دیدار کرد.— العفاة:بخشش، عفو کننده.— الزور:عقل، خرد.
معنی:چهره سفید و درخشان او همانند چهره خداوند مورد عبادت و پرستش قرار می گیرد و از بخشش و عفو او چیزی دیده نمی شود مگر عقل و خرد او.

حَمَّ الْجِبالُ عَن انْتِضاءِ حسامِهِ   فَبَدا لَها الرُّحَضاءُ سَبْعَةَ اَبْحُرِ

حمَّ الجبال:کوهها در قبال سرنوشت او تب کردند.— إنتضى السيف:شمیشر را کشید .— الحسام:شمشیر تیز.— بدا:آشکار شد.- الرخصاء:عرق کردن تب دار.
معنی:کوهها از شمشیر کشیده شده و تیز او تب کردند و از تب این کوهها، هفت دریا به وجود آمد.

اَفَلَتْ نُجومُ الظُّلْمِ لَمّا اَطْلَعَتْ   يُمْناهُ شَمْسُ الْعَدلِ بِالْغَضَبِ الطَّرِي

أفَلَ:غروب کرد.— أطلع:طلوع کرد.— اليمن:دست راست.— الغضب:خشم.— الطرى:نرم.
معنی:ستارگان ظلم و تباهی غروب کردند هنگامی که خورشید عدل و عدالت با خشمی نرم، از سمت راستشان طلوع کرد.

اَعْلامُ نَصْرِ الْهالكيِّ اِذا بَدَت   تَبَّتْ يَدا ذِي الجُبَّتَيْنِ الحِميرَي

أعلام:پرچمها.— النصر:یاری کردن، یاور.— الهالكیّ:آهنگر.— الجبتین:لباس گشاد و بلندی است که روی لباسها می پوشند.— حِمیَر:مردم باستانی در بلاد یمن که پایتخت آنها شهر ظفار بود.
معنی:هنگامی که پرچمهای پیروزی این آهنگران آشکار شد، دست صاحبان این لباسهای حمیری بریده خواهد شد.

لّما رَأَي في اَرْضِهِ سَدَّ الْهُدي سَمَّاهُ خِضْرٌ ثانيَ الاِسْكندر

سدَّ:مانع شدن.— الهدی:راه روشن، راهنمایی کردن.

معنی:وقتی خضر در سرزمین او، سدّالهدی را دید، او را اسکندر ثانی نامید.

يا اَرْضَ باب الباب! بابُ الْخُلْدِ في بُنْيانِكِ الْمُتَحَصَّنِ الْمُتَعَذَّرِ

الخلد:جاودانگی.— المتحصن:مستحکم، استوار.— المتعذر:دشوار، غیر ممکن.

معنی:ای سرزمین دارای دره ها و گذرگاههای گوناگون، درِ جاودانگی و یگانگی در بنیانهای مستحکم و دشوار تو واقع شده است.

يا جَنَّةَ الدُّنْيا فَدَيْتُكِ فاسْمَعي هذا الثّنا عَنْ شاعِرٍ مُتَبَحِّرِ

فَدَیتک:جانم به قربان تو.— الثنا:تمجید و ستایش.— المتبحّر:ماهر، دانشمند.

معنی:ای بهشت دنیا، جانم به فدایت، و این تمجید و ستایش را از شاعری که ماهر و توانا است می شنوی.

أَرْضٌ حَوَيَ شَيْخَ الجِنانِ صَعِيْدُها اِزْوَرَّ وَ اَجْفانَ الْوَلِيدِ الاَحْوَرِ

حوی:بدست آورد.— الصعید:خاک، زمین بلند.— إزورّ:دورش را گرفت، احاطه کرد.— أجفان:پلک چشم.— الأحور:دارای چشمانی زیبا.

معنی : سرزمینی که خاکش شیخ جنان را در بر گرفته است، چشمها و پلکهای زیبای کودکان، آن را بدست آورد و آن را احاطه کند.

عِيسي تَيَمَّمَ ذا صَعِيْداً طَيِّباً صَعِدَ السَّماءَ بِذا الصَّعيدِ الاَطْهَرِ

الصعید:خاک.— الطیب:خوشبو.

معنی:عیسی خاک خوشبو و پاک آن سرزمین را تیمّم کرد، و مقام و مرتبه آسمان آن سرزمین، بخاطر خاک پاکش بلند و رفیع شد .

يا ماجِداً جَدْوَاهُ اَحْلي نائلٍ وَ مُجاهِداً لقياهُ اَعْلي نَيِّرِ

الماجد:با عظمت، سزاوار.— الجدوی:عطیه و بخشش.— أحلی:شیرین تر.— النائل:کسی که به خواسته خود برسد.— لقاء:دیدار، ملاقات.— نیّر:نور.
معنی:ای سرور با عظمت که عطیه و بخشش تو شیرین ترین چیزی است کـه کـسی می تواند به آن برسد و ای مجاهدی که دیدار و ملاقات با تو بالاترین نورهاست.

حَقّاً اَعَدْتَ نُفُوسَ عَدْلٍ مَيِّت   وَ قَبَضْتَ اَرْواحَ الكُنُوزِ السَّيِّرِ

اعاد:یاری کرد.– قبض:بدست گرفت.
معنی:حقّ است که تو جانهای عادل مرده را برگرداندی، و روحهای متحـرّک گنجهـا را تسخیر کردی و بدست آوردی.

وَ نَشَأْتَ فِي حُجْرِ الْعُلي مُتَجَرِّداً   عَنْ زِيِّ كُلِّ مُتَوَّجٍ مُتَجَبِّرِ

نشأت:رشد یافتی و به سـن نوجـوانی رسـیدی.— الحجـر:دامـن، آغـوش.— المتجـرّد عن:عاری از، آزاد از.— زیّ:لباس.— متوج:تاج دار.— متجبّر:بسیار متکبّر و گستاخ.
معنی:و در دامن و آغوشی والا، عاری از لباس تاجدار و بدور از کبر و گـستاخی رشـد یافتی و به سن نوجوانی رسیدی.

شَرَقَتْ مُسَبَّحَةُ الاَنامِلِ عاطِلاً   وَ الْخاتَمُ الحاوِي نِطاقَ الْخِنْصِرِ

المسبحۀ:انگشت سبابه.— الأنامل:بند انگشت.— عاطل:تهـی، خـالی.— الحـاوی:در بـر گیرنده، متضمن.—نطاق:حلقه، شال.— الخِنصِر:انگشت کوچک.
معنی:بندهای انگشتانش خالی و عـاری از هـر چیـزی شـدند در حالیکـه انگـشتری، حاوی حلقه انگشت کوچک بود.

وَ ذَوُو الجُيُوشِ لَدَيْكَ خَرُّوا سُجَّداً   سَجَدَ السِّماكُ لَهُم وَ خَرَّ الْمُشتَرِي

لَدیکَ:در پیش تو.— خرّوا سجدا:بـرای عظمـت او بـزمین افتادنـد و سـجده کردنـد.— السماک:نام دو ستاره.— المشتری:سیّاره مشتری.
معنی:و صاحبان آن همه سپاه و لشکر برای عظمت او بزمین افتادند و سجده کردنـد، حتّی ستاره سمّاک و سیاره مشتری نیز به سجده افتادند.

قَبلَ انْبِساطي فِي جَمَالٍ بِمدْحَة   تَطْوي بَساطَ الاَرْضِ عِنْدَ تَنَشُّرِ

انبساط:پراکندگی.– تطوی بساط الأرض:تمام پهنه زمین را در بر گرفت.

معنی:قبل از اینکه من در وصف جمال و مدح او همه جا را فرا بگیرم، نام و آوازه او تمام پهنه ی زمین را در بر گرفت هنگامی که نشر یافت.

اَحْيَيْتَني كَرَماً بِفَضْلٍ مُنْشِطٍ   وَ اَمَتَّني خَجلاً بِبَذْلٍ مُنْشِرِ

أحييتنی:مرا زنده گردانیدی و باعث خجالتم شدی.– المنشط:خوشایند، مشوّق.– امتنی:مرا میراندی.– المنشر:گسترده، به وفور.

معنی:تو بوسیله کرم و فضل خویش که برای من خوشایند و مشوّق بود مرا زنده گردانیدی، و مرا بوسیله بذل و بخشش گسترده خویش، خجلت زده کردی و میراندی.

فَاخْلُدْ وَ خَلِّدْ بِالنَّفاذِ يَدَ الوَري   وَ امْلُكْ رِقابَ الْمالكِينَ وَ سَخِّرِ

أخلد:جاویدان و یگانه باشی.– نفاذ:به انجام رساندن کارها.– ید الوری:دست مخلوقات.– أملک:صاحب شو.– الرقاب:گردن.– المالک:پادشاه.– سخر:خوار و مقهور کن.

معنی:جاویدان و یگانه باشی و با دست مخلوقات کارهایت را به انجام برسان و گردن پادشاهان را صاحب شو و آنها را خوار و مقهور کن.

وَ اللهُ عادَ بِنَصْرِه لَكَ حافِظاً   فَاحْفَظْ عِبادَاللهِ طُرّاً وَ انْصُرِ

معنی: خدا پیروزی را برایت برگرداند و حافظ تو باشد، پس تو نیز بندگان خدا را دسته جمعی حفظ کن و یاریشان کن .

مدح الملک الأعظم علاء الدین

برقراری رابطه خاقانی با علاءالدین در سالهای ۵۵۱-۵۲۱ از حوادث برجسته ای است که در زندگی خاقانی رخ داده است . دو قصیده ای که او به سال ۵۴۴ به مطلعی که در زیر اشاره شده، سروده و برای علاء الدین فرستاده، و از قصیده مشعر چنین بر می آید که خاقانی پیش از سال ۵۴۴ علاءالدین را می شناخته و با او ارتباط داشته و خود، این قصیده را درباره انعام و خلعتی که پیش از آن علاءالدین برای او فرستاده بوده، سروده است[۱] :

هین که بمیدان حسن رخش در افکند یار   بیش بهاتر ز جان نعل بهایی بیار

زیر رکابش نگر حلقه به گوش آسمان   پیش عنانش ببین غاشیه کش روزگار[۲]

خاقانی علاءالدین را در قصیده عربی زیر چنین مدح می کند:

وَ هــا فارِســيّاً بِالْحِجــازِيِّ اَشْــفَعُ
وَ أَحْــضَرُ كِــسري ثُــمَّ نُعْمــان أَتْبَــعُ
أَعَــرْشُ ذَرَي ســيدان اَم فَلَــكُ الْعُلــي
وَ في ظِلّهــا الاَرواحُ وَ النُّــورُ تَجْمَــعُ
اَثامِنَــةُ الْجَنّــاتِ لِلــنَّفْسِ مَوْعِــدُ
وَ رابِعَــةُ الاَفْــلاكِ لِلــشَّمسِ مَوْضِــعُ
نَعَــمْ فَلَــكٌ بَــلْ جَنَّــةٌ في ذَراهُمــا
لِعْيسي مآبٌ بَلْ لِادْريسَ مَرْتَعُ اَقافٌ بِه الْعَنْقاءُ أَمْ
اَرْضُ رَحْمَــةِلماءِ حَيــاةِ الارْيَحيَّــاتِ مَنْبَــعُ
اَجُــوديُّ جُــود مُنْتَــهي سُــفُنِ النُّهــي
لَها الطّــُور طَــلٌّ بَــلْ لَهــا النيــلُ مَــصْنَعُ
تَــري مَكَّــةَ الــدُّنيا بِهــا كَعْبَــةُ الْهــدي

۱-کندلی هریسچی ، غفار ، خاقانی شروانی ، ص ۲۵۲.

۲-سجادی ، ضیاءالدین ، دیوان خاقانی شروانی ، ص ۱۷۸.

لِصادِ الْمُـــني مِـــنْ زَمْـــزَمِ الفَـــضْلِ مَـــشْرَعُ
وَ تَلْقـــي سَـــماءَ الْمَجْـــدِ في دَرَجاتِهـــا
نُجُـــومُ الْمَعـــالِي تَـــسْتَقيمُ وَ تَرْجِـــعُ
فَـــذِروَتُها لِلْجُـــودِ والَبـــأسِ مُـــنْجمُ
وَ عَرْصَـــتُها لِلْجِـــنِّ وَ النَّـــاسِّ مفـــزعُ
لَهَاعَنَـــت الـــدّنيا فَعَـــنَّ وُقُوفُهـــا
عَلـــي حـــالَتَيْ قِـــنٍّ يَحُـــطُّ وَ يَرْفَـــعُ
لَأُبَّهَـــتُ المَلِـــكِ الْمُعظَّـــمِ فَوْقَهـــا
تَكـــادُ الرَّواســـي دُونَهـــا تَتَـــصَدَّعُ
كَـــاَنَّ الْلَّيـــالي مَوقِـــفٌ لِدُعائِـــه
لَهـــا الـــشُّهبُ صَـــوْمٌ و الـــسَّمواتُ رُكَّـــعُ
عـــداهُ اسْـــتعاروا حلْيَـــةَ الْمُلْـــكِ فَاْعتَـــدُوا
غُـــزاةً وَ عـــرْفُ المِـــسْكِ لا يَتَـــضَوَّعُ
فَواعَجَبـــا يَبْغـــي جَنـــاني جَنابُـــهُ
هَلِ النَّمْـــلُ تَعْلُـــو الْعَـــرْشَ وَ النَّمْـــلُ طُلَّـــعُ
هُـــوَ الْمَلِـــكُ الروحـــان رابِعُهُـــم اَنـــا
بِـــرابِعهمْ يَرْضَـــي الْوَصْـــيدُ وَ يَخْـــضَعُ
اَنـــا النَّبـــتُ أَنْمـــاني بِغَيْـــث سَـــخائِه
فَنَبـــتُ الكَـــري يَنْمـــوُ اذا الْغَيْـــثُ يَهْمَـــعُ
اَنـــا الْمـــاءُ اَعْـــلاني بِـــشَمْسِ نَوالِـــه
فَمـــاءُ الـــرّبي يَعْلـــو اذا الـــشَّمْسُ تَطْلَـــعُ
هُـــوَ الْبَحْـــرُ ذو الْجَـــزْرِ وَ المَـــدِّ في النَّـــدي
كَـــذلِكَ دَأْبُ اللهِ يُعْطـــي وَ يَمْنَـــعُ
مَـــصالِحُ نَـــشْوالطِّفْلِ تَعْـــرِفُ طَيْـــرُهُ
لِتَفْطِمَـــهُ رِفْقـــاً بِـــهِ ثُـــمَّ تُرْضِـــعُ

بَواعِــثُ حِــرْصِ الْمَــرءِ نــارٌ و صَــخْرَةٌ
فَــلا صَــخْرةٌ تُــرْوي وَ لا النّــارُ تَــشْبَعُ
لَقَــدْ نِلْــتُ مِــنْ جَــدْواهُ كُــلَّ رَغيبــةٍ
الِي اَن حــوا لي مَــشْرَب الخِـضْرِ اَرْتَــعُ
شَــفَتْ غُلَلــي نُعْمــاهُ في نَهَــلِ النَّــدي
فَــلا علــلاً اَرْجُــو وَ لا بُعْــدَ اَطْمَــعُ
نهايَــةُ فِعْــلِ الْخَمْــرِ سُــكْرٌ مُعــاقِرٌ
لِمــازادَ فَــوْقَ الــسُّكرِ فَهــوَ مــضَيَّعُ
دَوامُ نَعــيمٍ بِــالزَّوالِ مُخبِّــرٌ
وَ كَثْــرُ دَواءٍ للطِّبــاعِ مُفــزّعُ
بَــدأْتُ بِفَــرْضِ الْمَــدحِ ثُــمَّ شَــفَعْتُهُ
بِــسُنَّة شُــكْري ثُــمَّ هــا اَتَطــوَّعُ
ثَنــاءٌ اَتي مِــن اَلَمعــيٍّ مُــنقَّحٌ
بَــدَتْها كَلَمْــعِ البَــرقِ بَــلْ هُــوَ اَلْمَــعُ
فَــلا غَــرْوَ اَنْ يَــزْري بِمــا انــا حلْتُــه
لِاَجْــلِ عــلاءِ الــدّين قَــومٌ سَــمَيْدَعُ
نظــامُ المَعــالي مِــنْ خُراســانَ سَــيِّدٌ
عَريــقٌ وَ في صُــقْعِ الْعِــراقَيْنِ مِــصْقَعُ
لَــشَبٌّ قِــوامَ الْمُلْــكِ بالْمُلْــك يرتــدي
و شــابٌ لِــسانَ الحــقِّ بــالحقِّ يــصدعُ
فَــتيً عــالِمٌ هــادٍ وَزيــرٌ كَاَنَّــهُ
كَلــيمٌ وَ هــرونُ خِــضرٌ وَ يُوشَــعُ
لَــهُ يَــدُ فَــضْلٍ زَنْــدُها الْعِلْــمُ وَ الْحجــي
فَقُــسٌّ لَهــا ظفْــرٌ وَ سَــحْبانُ اصْــبَعُ
دَعــاني قَرِيْــعُ الــدَّهْرِ هَــزّاً فَهــزَّني

فَقُلْتُ يَدُ التَّقْرِيْعِ بابي تُقَرِّعُ
اَيَخْفي عَلَي الصَّدرِ الْمُحَقّق انَّني
اَميرُ الْمَعاني في الصَّناعَة مُبْدِعُ
اَري مَنْ يُزَكّي نَفْسَهُ خاملاً وَ مَنْ
يَري فَضْلَ رَبٍّ عِنْدَهُ فَهُوَ اَرْوَعُ
لَقَدْ سَرَّني بِالذِّكْرِ سِرّاً ساءَني
باعلانِ ثَلْبِ شَرْحُهُ يَتَوَسَّعُ
كَاَنَّ عَلاءَ الِّدينِ جاحِظُ دَهْرِنا
هَوي شِيْمَتي دَهْرٌ يُريحُ وَ يوجِعُ
كَذا عَسَلٌ عُقْباهُ لَسْعٌ كَقَلْبِه
فَمِنْ قَبْلُ يَشْفي ثُمَّ مِنْ بَعْدُ يَلْسَعُ
اَلا اَسْمَعَ اللهُ الْعَلاءَ مَسَرَّةً
فَيَسْمَعُ ما يَلْتَذُّ ثُمَّ يسمعُ
اَلُوذُ بِذي التّاجَين كَيْخُسرو الْهُدي
تَذِلُّ لَهُ ايْرانُ وَ التُّرْكُ تَخْشَعُ
نَطَقْتُ اذا لاحَتْ لَوامِعُ مَجْده
فَلابُدَّ اَنَّ الديْكَ في الصُّبْحِ يَصْقَعُ
اَيَجدي اشْتِياقي وَ الْمَوانِعُ جُمَّةٌ
وَ يَبْدو سِباقي وَ الْجَوادُ مُوَقَّعُ
أَنُصْرَةَ دِيْنِ الله اَشْتاقُ اَنْ اَري
حِماكَ الْمُعَلّي فَهْوَ لِلْجُودِ مَرْبَعُ
وَ اَخْشي مُناواةَ الزَّمانِ وَ صَرْفه
يَعُوقُ الْفَتي عَن مُبْتَغاهُ وَ يَرْدَعُ
بَقِيْتَ بَقاءَ الدَّهرِ وَ الدَّهْرُ خاضِعٌ

وَ دُمْـــتَ دَوامَ الْعَـــصْرِ وَ الْعَـــصْرُ طَيِّـــعُ

وَ ها فارِسيّاً بِالْحِجازِيِّ اَشْفَعُ		وَ أَحْضَرُ كِسري ثُمَّ نُعْمان أَتْبَعُ

فارسیاً:از نژادی غیر عربی اسـت.— أشـفَع:واسـطه مـی گیـرم، شـفاعت مـی کـنم.— أحضر:حاضر می کند.—اتبع:پیروی می کنم.

معنی:و اینک من از یک ایرانی الأصل در سرزمین حجاز شفاعت می کنم وبه حـضور خسرو می رسم سپس از نعمان پیروی می کنم.

أَعَرْشُ ذَرَي سِيدان اَم فَلَكُ الْعُلي		وَ فِي ظِلِّها الاَرواحُ وَ النُّورُ تَجْمَعُ

العرش:آسمان، سقف.— الذری:جای بلند، بالای هر چیز.— سـیدان:شـهر فرانـسوی در أردن که ۲۵۰۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد.— الظلّ:سایه.

معنی:آیـا آسـمان شـهر سـیدان اسـت یـا کـوکبی بلنـد(یعنـی دور)و در سـایه ی او (علاءالدین)ارواح و نورها تجمّع کرده اند.

اَثامِنَةُ الْجَنّات لِلنَّفْسِ مَوْعِدُ		وَ رابِعةُ الاَفْلاكِ لِلشَّمسِ مَوْضِعُ

ثامنة:هشتم.— الموضع:جای گذاشتن.

معنی:آیا مرتبه هشتم از بهشت برای نَفْس انسان وعده گاه است؟ و چهارمین مرتبه از افلاک برای خورشید موضع قرار داده شده است؟.

نَعَمْ فَلَكٌ بَلْ جَنَّةٌ فِي ذَراهُما		لِعْيسي مآبٌ بَلْ لِادْريسَ مَرْتَعُ

ذراهما:بر بالای آن دو.— المآب:بازگشت، محل برگشتن.— المرتع:مرتع، چراگاه.

معنی:آری، در بالای این دو(بهشت و افلاک)برای عیسی محل برگشتی وجود دارد و برای إدریس مرتع و چراگاهی .

اَقافٌ بِهِ الْعَنْقاءُ أَمْ اَرْضُ رَحْمَةٍ		لِماءِ حَياةِ الارْيَحيّاتِ مَنْبَعُ

العنقا:سیمرغ، پرنده ای افسانه ای.— الأریحیّات:بزرگواری، مردانگی.
معنی:آیا پرنده ی عنقا در کوه قاف است یا در سرزمین رحمت ؟بخاطر آبی که تمام زندگی و بزرگواری در آن جمع شده است و منبع زندگی به شمار می رود.

اَجُوديٌّ جُودٍ مُنْتهي سُفُن النُّهي لَها الطَّوُر طَلٌّ بَلْ لَها النيلُ مَصْنَعُ

جودی:کوه جودی.— السفن:کشتی.— النهی:عقل.— الطور:کوه.— الطلّ:باران نم نم، شبنم.— مصنع:کارگاه، کارخانه.
معنی:آیا کوه جودی، نهایت بخشش و سخاوت کشتی های عقل و خرد است ؟که برای آن،کوهی از باران نم نم وجود دارد و هم چنین برایش رودی مثل نیل ساخته شده است.

تَري مَكَّةَ الدُّنيا بِها كَعْبَةُ الْهدي لِصادِ الْمُني مِنْ زَمْزَمِ الفَضْلِ مَشْرَعُ

صاد المنی:ستر آرزوها.— المشرع:جای برداشتن آب از رودخانه.
معنی:مکه را مانند دنیایی می بینی که کعبه ی هدایت در آن نهاده شده است، تا آرزوها را از چشمه ی زمزم بخشنده، بپوشاند.

وَ تَلْقي سَماءَ الْمَجْدِ في دَرَجاتِها نُجُومُ الْمَعالِي تَسْتَقيمُ وَ تَرْجعُ

تلقی:ملاقات می کند.— الدرجات:طبقات.— تستقیم و ترجع:مستقیم می رود و بر می گردد.
معنی:(علاءالدین)آسمان مجد و عظمت را در طبقاتشان ملاقات می کند که ستاره های بزرگ و با عظمتش در آن مستقیم می روند و بر می گردند.

فَذِروَتُها لِلْجُودِ والَبأسِ مُنْجمُ وَ عَرْصَتُها لِلْجنِّ وَ النَّاسِّ مفزعُ

الذری:بلندی، جای بلند.— الجود:بخشش و عطا(باران بسیار).— البأس:شجاعت.— منجم:خاستگاه، منبع، منشأ.— العرصة:فضای باز، میدانگاه.— مُفزَع:پناهگاه.
معنی:و مقام بلند او، برای عطا و بخشش است و شجاعت و دلیری، خاستگاه اوست و عرصه و میدان او، برای جنّ و انسان پناهگاه است.

لَهَاعَنَتِ الدّنيا فَعَنَّ وُقُوفُها　　عَلي حالَتَيْ قِنٍّ يَحُطُّ وَ يَرْفَعُ

عَنا يَعنو:فروتنی کرد، تسلیم کرد.— وقوفها:محـل ایـستادن او.— القـنّ:بـرده، غـلام.— حاط:او را احاطه کرد.— یرفع:بر افراشته کرد.

معنی:دنیا برای او سر تسلیم فرود آورد و محـل ایـستادن او را بـرده گـان و غلامـان احاطه کرده اند و او را بالای سر می برند.

لَأُبْهَتُ المَلِكِ الْمُعظَّمِ فَوْقَها　　تَكادُ الرَّواسي دُونَها تَتَصَدَّعُ

لأبهت:بخاطر عظمت و شکوه.— الرؤاسیّ:کلّه گنده، بزرگان.— تتصدّع:پراکنده شدند.

معنی:بخاطر عظمت وزیبایی آن پادشاه معظم است که همه دور هم جمـع شـده انـد، وگرنه نزدیک است که تمام کلّه گنده ها و بزرگان بدون او پراکنـده شـوند و متفـرق گردند.

كَاَنَّ اللّيالي مَوقِفٌ لِدُعائِه　　لَها الشُّهبُ صَوْمٌ و السَّمواتُ رُكَّعُ

الشهب:ستارگان، شهاب.— الصوم:روزه.— الرکع:رکوع کردن.

معنی:گویا که شبها محلی برای دعای او هستند و ستارگان برای او روزه می گیرنـد و آسمانها برای او رکوع می گذارند.

عداهُ استْعاروا حِلْيَةَ الْمُلْكِ فَاْعتَدُوا　　غُزاةً وَ عرْفُ المِسْكِ لا يَتَضَوَّعُ

عـداه:دشـمنان او.— اسـتعاروا: عاریـه گرفتنـد.— حلیـۀ:زیـور آلات.— الغـزاۀ:جنگـاور، سلحشور.— عرف:بوی خوش.–تضوّع المسک:بوی مشک پراکنده شده.

معنی:دشمنانش زیور آلات پادشـاهی او را بـه عاریـه گرفتنـد و او را بـه جنگـاوری و سلحشوری وا می دارند و بوی مشک پراکنده نمی شود.

فَواعَجَبا يَبْغي جَناني جَنابُهُ　　هَلِ النَّمْلُ تَعْلُو الْعَرْشَ وَ النَّمْلُ طُلَّعُ

یبغی:سر پیچی می کند.— الجنان:قلب، دل.–الجناب:آستانه، حریم.— النمل:مورچـه .– تعلو:بالا رفت.

معنی:جای بسی شگفتی است که دل من از آستانه او سرپیچی می کند و دوری می گزیند و آیا مورچه آن عرش بزرگ را طی می کند و در بلند ترین جاهها قرار می گیرد؟(یعنی مورچه به آن کوچکی تمام بلندیها را طی می کند پس من نیز می توانم).

هُوَ الْمَلِكُ الروحان رابِعُهُم اَنا   برابِعهمْ يَرْضَي الْوَصْيدُ وَ يَخْضَعُ

الروحان:روح و جان.— یرضی:راضی می کند.— الوصید:آستانه، درگاه.— یخضع:فروتنی می کند.

معنی:او پادشاه جانها و روحهاست و چهارمین ایشان من هستم و برای چهارمی(خودم)، آستانه رضایت می دهد و فروتنی می کند.

اَنا النَّبتُ أَنْماني بِغَيْثِ سَخائِه   فَنَبتُ الكَري يَنْموُ اذا الْغَيْثُ يَهْمَعُ

النبت:گیاه.— أنمانی:مرا رشد داد، پرورش داد.— الغَیث:باران.— السخا:بخشنده.— الکری:خواب آلود.— الغیث:باران.— یهمع:اشک می ریزد.

معنی:من گیاهی هستم که او بوسیله باران رحمت و بخشش خود مرا رویانید پس گیاه خواب آلود هنگامی رشد می کند که باران اشک بریزد(بوسیله قطرات باران گیاه خوابیده رشد می کند).

اَنا الْماءُ اَعْلاني بِشَمْسِ نَوالِه   فَماءُ الرِّبي يَعْلو اذا الشَّمْسُ تَطْلَعُ

أعلانی:مرا بلند مرتبه کرد.— النوال:عطا، بخشش.— ماء الربی:آب خالص و پاکیزه.

معنی:من مانند آبی هستم که او با خورشید بخشنده ی خود مرا بلند مرتبه کرد و آب خالص وقتی بلند مرتبه می گردد که خورشید طلوع می کند.

هُوَ الْبَحْرُ ذو الْجَزْرِ وَ المَدِّ فِي النَّدي   كَذلِكَ دَأْبُ اللهِ يُعْطي وَ يَمْنَعُ

الندی:بخشش، احسان(در اینجا بخشنده).— دأب:عادت، خوی.- یعطی:بخشش می کند.— یمنع:منع می کند.

معنی:او همانند دریایی است که دارای جزر و مدّ است(در اینجا جزر و مدّ کنایه از بخشندگی و بازدارندگی آمده است)در بخشندگی و احسان، هم چنان که عادت و خصلت خداوند بخشش و منع است.

مَصالِحُ نَشْوِالطِّفْلِ تَعْرِفُ طَیْرُهُ　　لِتَفْطِمَهُ رِفْقاً بِهِ ثُمَ تُرْضِعُ

مصالح:مصلحت، بهره.— نشو:طَرَب، سرخوشی.— الطیر:ستاره ای که آنرا به فال بد و یا نیک می گیرند، بهره، .— أفطم الرضیع:وقت از شیر گرفتن کودک رسید.— رفقا به:با او برفق و مدارا رفتار کرد.

معنی:به نفع رشد و سرخوشی کودک است که فال او را بدانی بخاطر اینکه به هنگام از شیر گرفتنش با او به مدارا رفتار کنی و سپس او را شیر دهی.

بَواعِثُ حِرْصِ الْمَرءِ نارٌ و صَخْرَةٌ　　فَلا صَخْرَةٌ تُرْوي وَ لا النّارُ تَشْبَعُ

بواعث:علت، انگیزه.— المرء:انسان، شخص.— تشبع:سیر می کند.

معنی:علت و انگیزه حرص و طمع آدمی، آتش و تخته سنگی بیش نیست، ولی نه سنگ سیراب می شود و نه آتش سیر می شود.

لَقَدْ نِلْتُ مِنْ جَدْواهُ کُلَّ رَغیبةٍ　　اِلي اَن حوا لي مَشْرَب الخِضْرِ اَرْتَعُ

نلت:رسیدم.— الجدوی:عطیه و بخشش.— الرغیبة:چیزهای مورد علاقه.— المشرب:آبخور.— أرتع المشرب:آبخور پر از آب شد(کنایه از نور عطیه و بخشش).

معنی:چه بسیار که از بخشش های او به تمام چیزهای مورد علاقه ام رسیده ام و باران برای من مشرب خضر را پر کرد.

شَفَتْ غُلَلي نُعْماهُ في نَهَلِ النَّدي　　فَلا عِللاً اَرْجُو وَ لا بُعْدَ اَطْمَعُ

شفت:شفا داد.— الغلّ:تشنگی.— النعمة:نعمت و بخشش.— النهل:تشنگی.— الندی:بخشش، احسان.—عللا:پی در پی نوشیدن.

معنی:نعمتها و بخششهای او تشنگی مرا به بخشش و احسان سیراب کرد و من آرزوی دوباره نوشیدن را ندارم و بعید است که من دوباره طمع کنم.

نِهايَةُ فِعْلِ الْخَمْرِ سُكْرٌ مُعاقِرٌ لمازادَ فَوْقَ السُّكرِ فَهوَ مضَّيعُ

الخمر : می، باده . — سکر معاقر:مستی دائمی.— المضیع:گم شده، بی ارزش.

معنی:نهایت و پایان باده نوشی، مستی دائمی است و تنها توشه ای که از مست شدن بدست می آید گم شدن و بی ارزش شدن است .

دَوامُ نَعيمٍ بِالزَّوالِ مُخبِّرٌ وَ كَثْرُ دَواءٍ لِلطِّباعِ مُفزّعُ

النعیم:ناز و نعمت، آرامش.— الزوال:نابودی.— المخبر:چیزی را بوسیله اخبار مطلع شدن و دانستن.— الدواء:دارو.— الطباع:سرشت، فطرت.— المفزع:وحشتناک.

معنی:دوام ناز و نعمت، خبر از نابودی می دهد و افزایش دارو و درمان برای سرشتهای مست، وحشتنناک است.

بَدَأْتُ بِفَرْضِ الْمَدحِ ثُمَّ شَفَعْتُهُ بِسُنَّةِ شُكْري ثُمَّ ها اَتَطوَّعُ

بدأ:آغاز کرد، شروع کرد.— اتطوع:فرمانبرداری می کنم.

معنی:اول شروع به مدح و ستایش و تمجید او نمودم، سپس او را به سنّت شکرگزاری شفاعت کردم و اکنون از او اطاعت و فرمانبرداری می کنم.

ثَناءٌ اَتي مِن اَلَمعِيٍّ مُنقَّحٌ بَدَتْها كَلَمْعِ البَرقِ بَلْ هُوَ اَلْمَعُ

الثناء:تمجید و ستایش.— المعی:تیز هوش و با استعداد.— منقح:پیراسته، پوست کنده شده.— بَدا:آشکار شد، ظاهر شد.— لمع البرق:مانند برق درخشید.- لمع:تابش، درخشان.— ألمع:باهوش، هوشمند، درخشانتر.

معنی: قابل تمجید و ستایش، و تیز هوش و پیراسته است که چهره ی او را همچون درخش برق آشکار کرد، بلکه او خودش درخشانتر و باهوش تر است.

فَلا غَرْوَ اَنْ يَزْرِي بمْا اَنا حِلْتُه لِاَجْلِ علاءِ الدّين قَومٌ سَمَيْدَعُ

فلا غرو:جای تعجب نیست.— یزری:خوار و سبک می کند.— لأجل:به خاطر اینکه.— السَمَیدَع:فرد کریم، شجاع.

معنی:و جای هیچ تعجبی نیست که او هر آنچه را که من خواستم، سرزنش و خوار می کند، برای اینکه علاءالدین قومی کریم و شجاع دارد.

نِظامُ المَعالِي مِنْ خُراسانَ سَيِّدٌ   عَرِيقٌ وَ فِي صُقْعِ الْعِراقَيْنِ مِصْقَعُ

نظام المعالی:لقب ممدوح است.— العریق:اصیل، ریشه دار.— الصقع:ناحیه، کناره.— العراقین:کوفه و بصره.— المصقَع:سخنگوی ماهر.
معنی:نظام المعالی سیّدی اصیل از خراسان است که در اطراف کوفه و بصره سخنگوئی ماهر است.

لَشَبٌّ قِوامَ الْمُلكِ بِالْمُلكِ يرتدي   و شابٌ لسانَ الحقِّ بالحقِّ يصدعُ

قوام الملک: استحکام پایه های حکومت.— یرتدی:ردا و حمایل شمشیر پوشیده.— صدع بالحقّ:حقیقت را آشکار ساخت.
معنی:او جوانی است که برای استحکام و دوام پایه های حکومت پادشاه، شمشیر و حمایل بسته است و جوانی است که زبان حق را به حقیقت گشوده است.

فَتيً عالِمٌ هادٍ وَزيرٌ كَأَنَّهُ   كَليمٌ وَ هرونُ خِضرٌ وَ يُوشَعُ

فتی:جوان، سخاوتمند.— العالم:آگاه، دانشمند.— هادٍ:هدایت کننده.— الکلیم:لقب حضرت موسی (ع).— هرون:حضرت هارون (ع).
معنی:او جوانی آگاه و هدایت کننده و وزیر است گویی که او حضرت موسی(ع)و هارون(ع)و خضر(ع)و یا حضرت یُوشَع(ع)است.

لَهُ يَدُ فَضْلٍ زَنْدُها الْعِلْمُ وَ الْحِجي   فَقُسٌّ لَها ظِفْرٌ وَ سَحْبانُ اِصْبَعُ

الزند:مچ دست.— الحِجَی:عقل.— قس بن ساعده ایادی:از حکمای معروف عرب.— الظفر:ناخن.— سحبان:سحبان بن وائل یکی از خطبا و واعظان مشهور عرب است.— الأصبع:انگشت.
معنی:او دست بخششگری دارد و علم و عقل به منزله ی مچ دست وی است، و قسّ بن ساعده ناخن او، و سحبان بن وائل به منزله ی انگشت اوست.

دَعاني قَرِيْعُ الدَّهْرِ هَزّاً فَهزَّني		فَقُلْتُ يَدُ التَّقْرِيْع بابي تُقَرِّعُ

دعانی:مرا فرا خواند.— قریع الدّهر:یگانه زمان، یکه تاز.— هزٍّ:به لرزش در آوردن.— یدالتقریع:دست سرزنشگر، دست ملامتگر.

معنی:یگانه ی زمان مرا فرا خواند و مرا به لرزه در آورد، پس گفتم ای دست سرزنشگر، پدرم مرا سرزنش می کند.

اَيَخْفي عَلَي الصَّدرِ الْمُحَقّق انَّني		اَميرُ الْمَعاني في الصَّناعَةِ مُبْدِعُ

الصدر:سینه.— المحقق:مطمئن، درست، قطعی.— الصناعة:صنایع، هنر.— مبدع:نو آوری.

معنی:آیا در سینه محقق مخفی می ماند که من سردمدار معانی در صنایع و نوآوری هستم؟

اَري مَنْ يُزَكّي نَفْسَهُ خامِلاً وَ مَنْ		يَري فَضْلَ رَبٍّ عِنْدَهُ فَهوَ اَرْوَعُ

زکّی نفسه:خود را مدح و پاک کرد.— الخامل:سست، ضعیف.— الأروع:خوش فهم، تیز هوش.

معنی:به نظر من کسی که نفس خود را تزکیه می کند سست و ضعیف است و کسی که فضل پروردگار را در نزد خود می یابد تیزهوش و شگفت انگیز است.

لَقَدْ سَرَّني بِالذِّكْرِ سرّاً ساءَني		بِاِعلانِ ثَلْبٍ شَرْحُهُ يَتَوَسَّعُ

سرّنی:مرا خوشحال کرد.— الذکر:بسیار ذکر کننده.— ساءنی:به من بدی کرد، مرا سرزنش کرد.— إعلان:تبلیغ، انتشار.— ثَلْب:افترا، بدگوئی.— توسّع فی شرحه:در شرح آن تفصیل فراوان دارد.

معنی:او با انواع حمد و ثنای مختلف مرا خوشحال کرد و با انتشار افترا و بدگوئی، به من بدی کرد که شرح و توضیح در این مورد تفصیل فراوان دارد.

كَاَنَّ عَلاءَ الّدينِ جاحِظُ دَهْرِنا		هَوي شِيْمَتي دَهْرٌ يُريحُ وَ يوجعُ

جاحظ:یکی از ائمه ادب عباسی است، در بصره متولد شد، از آثار اوست:الحیوان، البیان و التبیین، البخلاء.— التاج.— الشیمة:سرشت، فطرت.— یریح:بوی چیزی را بو کـردن.— یوجع:بیمار می شود.

معنی:گویا علاء الدین، جاحظ روزگار ماست و سرشت و خلق و خوی من همه روزگار را فرا گرفته است و او بو می کند و مریض می شود.

كَذا عَسَلٌ عُقْباهُ لَسْعٌ كَقَلْبِهِ فَمِنْ قَبْلُ يَشْفي ثُمَّ مِنْ بَعْدُ يَلْسَعُ

العسل:شهد.— عقباه:عاقبت او، پایان او.— لسع:نیش زدن، گزیدن.

معنی:همانند عسلی که برای رسیدن به آن، عاقبت گزیده می شوی(یعنی اگر کـسی بخواهد از کندوی عسل، عسل بردارد، احتمالاً بوسیله زنبوران گزیـده شـود)و قلـب او نیز همینطور است که اول همه را شفا می بخشد و سپس نیش می زند.

اَلا اَسْمَعَ اللهُ الْعَلاءَ مَسَرَّةً فَيَسَمعُ ما يَلْتَذُّ ثُمَّ يسمعُ

المسرّة: شادي، خوشحال.

معنی:قطعاً خداوند خبرهای شادی بخش را به گوش عـلاء الـدین رسـانده اسـت و از آنچه می شنود لذت می برد، سپس بار دیگر نیز می شنود.

اَلُوذُ بِذي التّاجَينِ كَيْخُسروِ الْهُدي تَذَلُّ لَهُ اِيْرانُ وَ التُّرْكُ تَخْشَعُ

الوذ:پناه می برم.— ذی التاجین:صاحب ۲ تاج.— تذلّ له:بر او خـوار و خفیـف شـدند.— تخشع:عجز و فروتنی می کند.

معنی:پناه می برم به صاحب دو تاج که کیخسروِ هدایتگر اسـت، کـه ایـران بـرایش خفیف می شود و ترکان در برابرش خضوع و فروتنی می کنند.

نَطَقْتُ اِذا لاحَتْ لَوامِعُ مَجْدِهِ فَلابُدَّ اَنَّ الديْكَ فِي الصُّبْحِ يَصْقَعُ

نطقتُ:سخن گفتم.— لاحت:آشکار شد، درخـشید.— لوامـع:بـرق، درخـشان.— فلابُـدَّ أن:ناچار از این است.— یصقع:با صدای رسا می خواند.

معنی: هنگامی که درخشش مجد و افتخار او، شروع به درخشیدن گرفت من سخن گفتم، درست مانند خروسی که در وقت سحر ناچار است که با صدای رسا آواز بخواند.

اَيَجدِي اشْتِياقي وَ الْمَوانِعُ جُمَّةٌ   وَ يَبْدو سِباقي وَ الْجَوادُ مُوَقَّعُ

یجدی:بخشش می کند.— الموانع:باز دارنده، مانع.— الجمّ:فراوان، کثیر، لبریز.— بدا:آشکار شد.— اسباق:شرط.— الموقّع:ثبت شده، امضا شده.

معنی:آیا نسبت به دل من بخشش می کند، وحال آنکه موانع فراوان او را مانع می شوند و پیشی گرفتن من آشکار می شود در حالی که اسب نجیب و رهوار در بند است.

أَنُصْرَةَ دِيْنِ اللهِ اَشْتاقُ اَنْ اَري   حِماكَ الْمُعَلّي فَهْوَ لِلْجُودِ مَرْبَعُ

نصرة:ياري، كمك.— حماك:غيرت و جوانمردي تو.— المربع:بهارگاه.

معنی:ای نصرت دین خدا، من مشتاق رؤیت حمایت والای تو هستم که حمایت تو بهارگاه جود و بخشش است.

وَ اَخْشي مُناواةَ الزَّمانِ وَ صَرْفِهِ   يَعُوقُ الْفَتي عَن مُبْتَغاهُ وَ يَرْدَعُ

مناواة:مخالفت، دشمنی.— صرف:بلایا، مصایب.— عاق یعوق:باز داشت، ممانعت کرد.— مبتغاه:مطلوب و مقصود.— یَردَعُ:جلوگیری می کند، مانع می شود.

معنی:از بلایا و دشمنان روزگار می ترسم، و جوان را از آرزوها و خواسته اش باز می دارد و مانع او می شود.

بَقِيْتَ بَقاءَ الدَّهرِ وَ الدَّهْرُ خاضِعٌ   وَ دُمْتَ دَوامَ الْعَصْرِ وَ الْعَصْرُ طَيِّعُ

الدهر:روزگار.— خاضع:فروتن، آرام.— طیع:فرمانبردار، مطیع.

معنی:تا زمانی که روزگار باقی است تو نیز زنده باشی و روزگار فروتن است و تا زمانی که چرخه زندگی ادامه دارد زندگیت ادامه داشته و زندگی فرمانبردار و مطیع تو باشد .

مدح ملک اعظم علاء الدین در شعری دیگر با قافیه ای متفاوت

أ اَفْـــضَلُ کـــافیَ الاَبْـــرارِ خَیْـــراً
وَ مائـــلَ کُـــلِّ مـــالٍ بِالاِخـــاءِ
وَ اَکْـــرِمْ مَـــنْ اَهانَـــکَ ثُـــمَّ نـــاقِضْ
اِســـــاءَتَهُ بِاِحْـــــسانِ الثَّنـــــاءِ
وَ اَحْـــسِنْ ثُـــمَّ لا تَنْظُـــرْ جَـــزاءً
فَفـــی الاِحْـــسانِ تَعْبِیَـــةُ الْجَـــزاءِ
وَ عَـــوِّدْ نَفْـــسَکَ النَّـــاسَ المُرَجَّـــی
لَـــنَفْسُ الـــنَّفْس حامِلَـــةُ الرَّجـــاءِ
اِذا اُلمُعطـــی اَراکَ الْمَنْـــعَ فَاجْعَـــلْ
قَبْوَلَـــک مَنْعَـــهُ کَنْـــزَ الْعَطـــاءِ
ملـــق الـــضَّیْم قـــالوا لـــی مـــضیمٌ
وَ حَمْـــلُ الـــضَّیْم تَحْمِیـــلُ الْوَفـــاءِ
قُلـــوبُ النَّـــاسِ یَـــأْنَسُ بِالاَیـــادی
وَ قَلْبُـــک آنـــسٌ بِـــأذی الْجَفـــاءِ
لَهـــا وَالـــی جَفـــاء الْقَـــوْمِ فَاجْعَـــلْ
وَ لا تَقْبَـــلْ اَیـــادِی المـــولاءِ (؟)
وَ کُـــنْ کَالـــدَّهرِ یَقْتُـــلُ کُـــلَّ نـــارٍ
بِحَرْقِـــهِ وَ یَـــأبی کُـــلَّ مـــاءِ

أَ اَفْضَلُ کافِیَ الاَبْرارِ خَیْراً   وَ مائلَ کُلِّ مالٍ بِالاِخاءِ

أفضل:بهترین.— کافی الأبرار:شایسته افکار نیکو.— المایل:علاقه مند، مشتاق.— إخاء:برادری.

معنی:ای بهترین و شایسته ترین فردی که دارای رفتاری نیکو هستی و علاقه مند به اینکه مال و اموال خود را برادرانه تقسیم کنی.

وَ اَكْرِمْ مَنْ اَهانَكَ ثُمَّ ناقِضْ اِساءَتَهُ بِاِحْسانِ الثَّناءِ

أهان:اهانت کرد، خوار و سبک کرد.– ناقض:نفی کن.– اساءته:بدی او.

معنی:و گرامی بدار کسی را که به تو اهانت کرده، و تو را خوار و سبک شمرده است، سپس اهانت و بدی او را با احسان و پاداش نصف کن.

وَ اَحْسِنْ ثُمَّ لا تَنْظُرْ جَزاءً فَفِي الاِحْسانِ تَعْبِيَةُ الْجَزاءِ

جزاء:پاداش.– تعبیة:مهیا شد.

معنی:تو نیکی کن و منتظر پاداش نباش و در احسان و نیکی، پاداش خیر قرار داده شده است.

وَ عَوِّدْ نَفْسَكَ النَّاسَ الْمُرَجَّي لَنَفْسُ النَّفْسِ حامِلَةُ الرَّجاءِ

المرجی:کسی که مورد آرزو قرار گرفته است.– الرجاء:امید، آرزو.

معنی:و نفست را برای مورد آرزو قرار گرفتن مردم عادت بده، برای اینکه عظمت روح تو در بر گیرنده امیدها و آرزوهاست.

اِذا الْمُعطي اَراكَ الْمَنْعَ فَاجْعَلْ قَبولَكَ مَنْعَهُ كَنْزَ الْعَطاءِ

معنی:وقتی بخشنده به تو نمی بخشد تو آن عدم بخشش را گنج بخشندگی بدان.

ملق الضَّيْم قالوا لي مضيمٌ وَ حَمْلُ الضَّيْم تَحْمِيلُ الْوَفاءِ

الملق:چاپلوسی، دوستی.– الضیم:ظلم، بی عدالتی.– مضیم:ستمگر.

معنی:چاپلوسی ظلم و بی عدالتی است و به من می گویند ظالم هستم و ظلم و ستم را تحمیل به وفا و صمیمیت می کنند.

قُلوبُ النَّاسِ يَأْنَسُ بِالاَيادي وَ قَلْبُكَ آنسٌ بِأَذي الْجَفاءِ

یأنس:انس می گیرد، آرامش می گیرد.– الأیادی:نعمتها و بخششها.– جفاء:خشونت، تنفّر.

معنی:قلبهای مردم با نعمتها و بخششها آرام می گیرد و قلب تـو بـا آزارِ خـشونت آرام می گیرد(یعنی خشونت و تنفّر را از بین می بری).

لَها وَالي جَفاء الْقَوْمِ فَاجْعَلْ وَ لا تَقْبَلْ اَيادِي المولاءِ (؟)
والی:حاکم، فرماندار، سرپرست.
معنی:و بر آن قوم ظالم و ستمگر حاکمی ظالم بگذار، و دست دوستی آن قوم ظالم را قبول نکن.

وَ كُنْ كَالدَّهرِ يَقْتُلُ كُلَّ نارٍ بِحَرْقِهِ وَ يَأْبِي كُلَّ ماءٍ
الدهر:روزگار.– الحرقة:حرارت، شعله.– يأبى:نپذيرفت، امتناع كرد.
معنی:و همچون روزگاری باش که با حرارت شعله خـود همـه چیـز و همـه کـس را می سوزاند و هر آبی که بر آن پاشیده می شود خاموش نمی شود(یعنی ماننـد آتـشی باش که بوسیله آب خاموش نمی شود).

قطعه‌ای در مدح شروان

شاعر در این قصیده، زبان به مدح زادگاه خود گشوده است:

شَـــرْوانُ اُمُّ الْعُلـــي لِكُـــلِّ اَبٍ
وَ اُخْـــتُ رُوحـــي نَـــسِيْمُها بِـــاَبِ
فَـــدَيْتُ شَـــرْوانَ مِـــنْ صَـــحِيحِ بِنـــا
بَغْـــدادُ مِنْهـــا مَزِيْـــدُ مُنْـــسَعِب
تَـــري بِـــشَروانَ كُـــلَّ غانِيَـــةٍ
يـــا ســـاداتِ النَّـــسيبِ وَ النَّـــشَبِ
تَـــري بِبغْـــدادَ كُـــلَّ زانِيَـــةٍ
عَمْيـــاءَ ذاتَ الـــصُّراخِ وَ الـــصَّخَبِ

فَقَبْـــرُهُ بَـــرَّت كُـــلَّ بـــاقِرَةٍ
بَناتَ اَهْـــلِ الْغـــنِي ذَوي النَّـــسَبِ (؟)
تَرْضـــي لِخُبْـــزِ الـــشّعْرِ قانعَـــةً
بِنِـــصفِ قُـــرصِ الأرز مِـــنْ ذَهَـــبَ
تَرْضـــي صَـــبوةً بِلَحْظَـــتي رُقَّـــت
كلتاهُمـــا الـــسّوقان بـــالأَدب
اَعـــنِي كِـــسري فَنِـــصْفُ لَفْظَتِـــه
مِـــنْ عَجَـــمٍ ثُـــمَّ نِـــصْفُها عَـــرَبِي

شَرْوانُ اُمُّ الْعُلي لِكُلِّ اَبٍ وَ اُخْتُ رُوحي نَسِيْمُها بِاَبِ
العُلی:مقام بلند، شرافت.— أبٍ:پدری.— النسیم:روح.
معنی: شهر شروان مادری شریف و بلند مقام برای هر پدری است، و و روح شروان نفس و جان من است.

فَدَيْتُ شَرْوانَ مِنْ صَحِيحِ بِنا بَغْدادُ مِنْها مَزِيْدُ مُنْشَعب
فديتُ:جانم به فدای شروان.— منشعب:شاخه شاخه شدن، به بخشهای کوچکتر تقسیم شدن.
معنی:جانم به فدای شهر شروان بدلیل بی عیب بودنش، زیرا بغداد طوری بنا شده است که از آن بخشهای فراوان کوچک ساخته می شود(شهر شروان بهتر از بغداد ساخته شده است).

تَري بِشَروانَ كُلَّ غانِيَةٍ يا ساداتِ النَّسيبِ وَ النَّشَبِ
الغانیة:زن زیبای شوهر دار.— النسیب:خویشاوندان.— النشب:برده و کنیز.
معنی:تمام زنان زیبای شوهردار وآواز خوان(یعنی زنان مجرد بدکاره در شروان زندگی نمی کنند)را در شروان می بینی، ای رئیس خویشاوندان و بردگان و کنیزان.

تَري بِبغْدادَ كُلَّ زانِيَةٍ			عَمْياءَ ذاتَ الصُّراخِ وَ الصَّخَبِ

الزانیة:زن زناکار.— العمیاء:کور، نادان.— الصراخ:بسیار فریاد زننده.— الصخب:جیغ زننده.
معنی:و در بغداد زنان زناکار فراوانی را می بینی و هم چنین افـراد کـوری کـه بـسیار فریاد می زنند و جیغ می کشند.

فَقَبْرُهُ بَرَّت كُلَّ باقِرَةٍ			بَناتَ اَهْلِ الْغِني ذَوي النَّسَبِ

بَرَّ:خوب و پاک کـرد، تزکیـه کـرد.— بـاقر:شـکافنده علـوم و در اینجـا منظـور زنـان داناست.— الغنی:ثروتمند.— النسب:قرابت، خویشاوندی.
معنی: قبر او تمام زنان دانا را پاک و تزکیه کرد، دخترانی که همه ثروتمند هـستند و با هم رابطه خویشاوندی دارند.

تَرْضي لِخُبْزِ الشّعْرِ قانِعَةً			بِنِصفِ قُرصِ الأرز مِنْ ذَهَبِ

ترضی:راضی می شوی.— قانعة:کسی که به قسمت خود راضی است.— القرص:دانه.— الأرز:برنج.
معنی : برای مزد شعر، به اندازه نصف دانه ای برنج به جای طلا راضی می شوی.

تَرْضي صَبوةً بِلَحْظَتي رُقّت			كلتاهُما السّوقان بِالاَدبِ

الصبوة:غرور جوانی، بی تجربگی جوانی.— اللحظ:با گوشه ی چشم نگاه کردن، بـاطن چشم.— رقّت:دلش برای او سوخت.— السوقان:دو بازار.
معنی:با گوشه ی چشم من غرور جوانیت را راضی می کنـی، کـه هـر دوی اینهـا در بازارها بوسیله ادب سوخته اند.

اَعني كِسري فَنِصْفُ لَفْظَتِهِ			مِنْ عَجَمٍ ثُمَّ نِصْفُها عَرَبي

اعنی کسری:منظورم کسری است.— کـسری:لقـب پادشـاهان ایـران.— اللفـظ:کـلام، سخن.
معنی:منظورم کسری است که نصف لفظش غیر عربی است و نصف آن عربی است.

قطعه ای در وصف پیری و سالخوردگی

خاقانی در توصیف پیری و سالخوردگی خود چنین سروده است:

قالوُا خَضِبْتَ فمـــا هـــذا الـــسَّوادُ لَـــهُ
بريـــقُ خـــطٍّ كَـــدَورِ النُّـــونِ بـــالْقَلَمِ
نَعَمْ خَضِبْتُ فخَيرُ النَّـــاسِ قـــد خَـــضَبوا
اِلي الـــنَّبيِّ اولي القُـــربي ذَوي الـــنِّعَمِ
حَتَّـــي الامامـــانِ صـــهرا لَقَـــدْ كَتَمـــا
لَوْنَ الْمَـــشِيبِ بمـــاءِ الخطـــرِ وَ الكَـــتَمِ
الـــشَّيْبُ نـــورٌ بـــاِذْنِ اللهِ اَخْـــضِبُهُ
فَاللهُ يَخْـــضِبُ قـــرنَ الـــشَّمسِ بـــالظُّلَمِ
اَما تَرونَ كُـــسوفَ الـــشَّمسِ يَخْـــضِبُها
لَـــسُنَّةُ اللهِ يَهـــدي سُـــنَّة الأُمَـــمِ
ماذا الخِضابُ وَلكـــن مُقلـــتي قطـــرَتْ
بعارِضـــي فَبَـــدَتْ سَـــوداءُ كـــالْحُمَمِ
اَضحي دمُ الجَفْنِ فـــوقَ الخـــدِّ مُنَجمـــداً
فَاسْوَدَّ ما جَفَّ هـــذا حُكـــمُ كُـــلِّ دَمِ
كـــاَنِّي مُـــضْرِم نـــارالهوي اَبـــدًا
فقد عَـــلاني دُخـــانُ النَّـــارِ في الـــضَّرَمِ
اَوْصي الـــنَّبيُّ ذوي الْقُـــربي اَن اكْتَحِلـــوا
وَ غَيِّـــروا شـــيبَكم تنفـــوا اَذي الهَـــرمِ
وَ في الغُرُوبِ تَـــري الـــدُّنيا اذا هَرِمَـــتْ
صارَت خضيبُ الدُّجي مـــسوّد بـــاللحمِ
جرَتْ عَلـــيَّ و خـــطّ الـــشيب عاتِبـــه

وَ مـــا تَلقّـــت عتيبـــاً مِـــن اَذي الهـــرمِ

قالوُا خَضِبْتَ فما هذا السَّوادُ لَهُ　　　　بريقُ خطٌّ كَدَورِ النُّونِ بالْقَلَمِ

خضبتَ:موهایت را رنگ کرده ای.— السواد:سیاهی.— الریق:آب.

معنی:گفتند که موهایت را رنگ کرده ای و این سیاهی موهایت از رنگ کردن است، مانند اینکه با آب(جوهر)قلم دور و اطراف حرف«ن»را پر رنگ کرده باشی.

نَعَمْ خَضِبْتُ فخَيرُ النَّاسِ قد خَضَبوا　　　　الِي النَّبيِّ اولي القُربي ذَوي النِّعَمِ

معنی:آری همینطور است رنـگ کـرده ام و خیـر و منفعـت مـردم در ایـن اسـت کـه دلهایشان را به رنگ پیامبری رنگ کنند کـه والاتـرین خویـشاوندان و صـاحب تمـام نعمت ها و روزی هاست.

حَتَّي الاِمامانِ صهرا لَقَدْ كَتَما　　　　لَوْنَ الْمَشيبِ بِماءِ الخطرِ وَ الكَتَمِ

صَهَرا:خویشاوند می شود، ازدواج می کنند.— كَتَمـا:مخفـی کـردن، پوشـاندن.— لـون المشیب:رنگ پیری.— الكتم:کتمان، پنهان کاری.

معنی:حتی امامان نیز ازدواج می کنند و به تحقیق رنگ پیری و سالخوردگی را بوسیله آب خطر(کنایه از رنگی که به موها می زنند)و مخفی کاری، مخفی می کنند.

الشَّيْبُ نورٌ بِاِذْنِ اللهِ اَخْضِبُهُ　　　　فَاللهُ يَخْضِبُ قِرنَ الشَّمسِ بِالظُّلَمِ

الشیب:پیری.— قرن الشمس:ابتدای پیدایش و بر آمدن آفتاب.— الظلم:تاریکی، تیرگ.

معنی:موی سپید پیری، نوری است که به اذن خداوند آن را خضاب می کنم و خداوند ابتدای آفتاب(کناره آفتاب)را نیز به هنگام غروب با تاریکی و تیرگی رنگ می کند.

اَما تَرونَ كُسوفَ الشَّمسِ يَخْضِبُها　　　　لَسُنَّةُ اللهِ يَهدي سُنَّة الأُمَمِ

کسوف الشمس:آفتاب گرفتگی.

معنی:آیا آفتاب گرفتگی را مشاهده نمی کنید، که خورشید را رنگ می کند و سنّت خداوند سنّت ملّتها را هدایت می کند.

ماذا الخِضابُ وَلكن مُقلتِي قطرَتْ بِعارِضي فَبَدَتْ سَوداءُ كالْحُمَمِ

الخِضاب:رنگ.– مقلتی:اشک چشم من.– قطرت:چکید.– العارض:گونه ها.– سوداء: سیاه.–الحمم:زغال، خاکستر.

معنی:رنگ چیست؟وقتی که اشکهای چشمم روی گونه هایم چکید و همچون زغال سیاه آشکار شد.

اَضحي دمُ الجَفْنِ فوقَ الخدِّ مُنَجمداً فَاسْوَدَّ ما جَفَّ هذا حُكمُ كُلِّ دَمِ

الدم:خون.– الجفن:پلک چشم.– الخدّ:چهره، رخسار.– منجمدا:خشک شده.– أسودّ:سیاه و تیره می شود.– جفّ:خشک شد.

معنی:خون پلک چشم بر روی چهره ام خشک شد(در پیری)، و هر آنچه خشک شده سیاه می شود و این حکمی کلی برای خون است.

كانِّي مُضرِم نارالهوي اَبدًا فقد عَلاني دُخانُ النَّارِ في الضَّرَمِ

مضرم:شعله ور، بر افروخته.– نار الهوی:آتش هوا و هوس.– الدخان:دود.

معنی :گویا من آتش هوا و هوس را برای همیشه شعله ور می کنم، و دود آتش بر من غلبه کرد.

اَوْصي النَّبيُّ ذوي الْقُربي اَن اكْتَحِلوا وَ غَيِّروا شيبَكم تنفوا اَذي الهَرمِ

اکتحلوا:به چشمهایتان سرمه بکشید.– غیِّروا:تغییر دهید.– الشیب:پیر.– تنفیوا:انکار کنید.– الهرم:سالخوردگی.

معنی:پیامبر اسلام به خویشاوندان وصیت می کند که به چشمهایتان سرمه بکشید و پیری خود را تغییر دهید تا آزار پیری را نفی کنید.

وَ في الغُرُوبِ تَري الدُّنيا اِذا هَرِمَتْ صارَت خضيبُ الدُّجي مسوّد بِاللحمِ

هرمت:پیر و سالخورده شده است.— الدجی:تاریکی.— اللحم:گوشت.

معنی:و در یکی از روزها، دنیا را می بینی که پیر و سالخورده شده است و رنگ تاریکی به رنگ سیاه گوشت تغییر یافته است.

جَرَتْ عَليَّ و خطّ الشیب عاتِبه وَ ما تَلقّت عتیباً مِن اَذي الهرمِ

جرّت علیَّ:به من روی آورد و مرا در بر گرفت.— عاتبه:او را سرزنش کرد.— تلقّت:گرفت.— العتیب:سرزنش و ملامت.

معنی : به من روی آورد در حالیکه خط پیری او را سرزنش کرد، ولی هیچ سرزنش و ملامتی از افراد پیر و سالخورده نگرفت.

مدح عراق

عراق سرزمینی بود که شاعر مدتهای مدیدی آرزوی سفر به آن سرزمین را داشته و در اشعاری این آرزو را بیان کرده است:

ای عراق الله جارک سخت مشعوفم به تو
وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا
گر چه جان از روزن چشم از شما بی روزیست
از دریچه ی گوش می بیند شعاعات شما[1]

سپس در قصیده عربی زیر به مدح عراق می پردازد:

سَماءُ الْمَجدِ لي اَرْضُ الْعِراقِ
وَ اَعْظَمُ مُؤيلي اَرْضُ الْعِراقِ
اذا صَدأَتْ مِرآةُ الْفِكْرِ مِنّي
فَاَصْدَقُ صَيْقَلي اَرْضُ الْعِراقِ

۱-سجادی ، ضیاءالدین ، دیوان خاقانی شروانی ، ص ۲.

أَاَخْـــشي في مَحَـــلِّ الْمَجْـــد ضَـــنْكاً
وَلي عَيْـــبُ الْـــوَلي اَرْضُ الْعِـــراق
سَـــيَلْقي مِـــنْ بِحـــارِ الْهَـــمِّ فُلْكـــي
وَ يَرْقـــي مبـــدلي اَرْضُ الْعِـــراق
فلقيـــتني اصـــفهان بمائلـــة
وَ مَكَّـــة مـــايَلي اَرْضُ الْعِـــراق
لخدمـــة اصـــفهانَ كعَبْـــد رقّ
وَ خـــيرُ الـــدّارِ لي اَرْضُ الْعِـــراق
وَ هـــا أَهْـــدَي إِلَيَّ رُباربـــاهُ
وَ رَبَّـــي مِقْـــوَلي اَرْضُ الْعِـــراق
بنـــاتُ الفكـــرِ اَكمحـــةٌ لتَلقـــي
نكاحـــاً مـــن ولي اَرْضُ الْعِـــراق
تَـــري في بنـــتِ دولـــة اصـــفهانَ
عروســـاً تَجْتَلـــي اَرْضُ الْعِـــراق

سَماءُ الْمَجدِ لي اَرْضُ الْعِراقِ وَ اَعْظَمُ مؤيلي اَرْضُ الْعِراقِ

سَماء المجد:آسمان مجد و عظمت.– الموئل:پناهگاه.

معنی:تنها آسمانِ مجد و عظمت برای من، آسمان سرزمین عراق است و بزرگترین پناهگاه برایم سرزمین عراق است.

اذا صَدأَتْ مِرآةُ الْفِكْرِ مِنّي فَاَصْدَقُ صَيْقَلي اَرْضُ الْعِراقِ

صَدَأتْ:زدود.– مرآة:آینه.– صقل:جَلا داد، برّاق کرد.

معنی: هنگامی که آینه فکر و تفکّر از من زدوده شد، پس من راست می گویم که سرزمین بغداد مرا جلا داد.

أَأخْشي في مَحَلِّ الْمَجْدِ ضَنْكاً		وَلي عَيْبُ الْوَلي اَرْضُ الْعِراقِ

أخشی:ترسید.— الضنک:فقر و تنگدستی.— الولی:رفیق، دوست.

معنی:آیا بترسم از اینکه در محل مجد و عظمت(عراق)فقیر و تنگدست بمانم، و برای من نقص و عیب دوست، سرزمین بغداد است(یعنی نبود سرزمین عراق برای من عیب و نقص است).

سَیَلْقي مِنْ بِحارِ الْهَمِّ فُلْکي		وَ یَرْقي مبدلي اَرْضُ الْعِراقِ

سیلقی:خواهی دید.— الهمّ:قصد و اراده.— یرقی:بالا می برد.- المبدل:شرافت، سخاوت.

معنی:از میان دریاهای قصد و اراده، تنها کشتی من دیده خواهد شد و سخاوت و شرافت مرا تنها سرزمین عراق بالا می برد.

فلقیتني اصفهان بِمائِلةٍ		وَ مَکَّة مایَلي اَرْضُ الْعِراقِ

معنی: مادامی که سرزمین عراق باشد، اصفهان و مکّه مرا با شوق و علاقه دیدار و ملاقات می کنند.

لخدمة اصفهانَ کعَبْدِ رقّ		وَ خیرُ الدّارِ لي اَرْضُ الْعِراقِ

الخَدمهٔ:یکساعت از شب یا روز.— الرقّ:بندگی، بردگی.— العبد:برده.

معنی:برای یکساعت از شب یا روز اصفهان مانند برده ای، بردگی می کنم، و بهترین خانه و کاشانه برای من سرزمین عراق است

وَ ها أَهْدَي إِليَّ رُبارِباهُ		وَ رَبَّي مِقْوَلي اَرْضُ الْعِراقِ

ربارِبه:دسته ی گاوهای وحشی.

معنی:و دسته گاوهای وحشی را به سوی من هدایت کرد و زبان مرا سرزمین عراق تربیت کرده است(یعنی تمام کلمات و سخنانم در مورد عراق است).

بناتُ الفکرِ اَکمِحةٌ لِتَلقي		نِکاحاً من ولي اَرْضُ الْعِراقِ

بنات الفکر:اندیشه ها، افکار.— الکمحهٔ:افسار کشیدن، به مهار در آوردن.—

نکاحاً:ازدواج کردن.
معنی:تمام و افکار و اندیشه ها مهار شده و آرامند تا ازدواجی از یاران و دوستان را در سرزمین عراق ببینند.

تَري فِي بنتِ دولةِ اصفهانَ　　　　عروساً تَجْتَلي اَرْضُ الْعِراقِ
إجتلی العروسَ علی زوجها : عروس را آرایش کرده بر شوهر عرضه کرد.
معنی:در میان دختران دولت اصفهان عروسهایی را مشاهده می کنی که با مردانی از سرزمین عراق ازدواج کرده اند و خود را آرایش کرده بر شوهر خود عرضه می کنند.

وصف شهر ری:

خاقانی از سفر ری خاطره ی تلخی دارد، مریض شدن وی در این شهر و سختگیری و خشونت والی ری، موجبات دلگیری او را فراهم آورده، و بارها انزجار خود را از شهر ری بیان داشته و به بیمار شدن خود در شهر ری با بیت زیر یاد می کند :
بیمار جان رمیده برون آمدم ز ری　　　　شاخِ حیات سوخته و برگ راه نه[1]
شاعر در شعر زیر به وصف شهر ری می پردازد :

مَرِضْتُ بِالرَّيِّ ثُمَّ خامَرَلي
هَمٌّ عَلَيْهِ القُلُوبُ مَطْبُوعَة
وَاَسَلَّ قَلْبي كَاَنَّهُ رُطَبٌ
اصْفَرَّ عَنْهُ النَّواةُ منزوعَة
كَانَّ حُمّاتي صَبَّ الرُّحَضاءَ
نارُ عذاب بِالجَحيم مَشْفوعَة
وَلِي ابْنُ السِّجالِ إذ قَرُبَتْ مِنْ

۱–سجادی ، ضیاءالدین ، دیوان خاقانی شروانی ، ص ۹۲۰.

أُمِّهــــا اَوْ حُنَـــيِّنٌ مَـــسبوعَة
وَالـــرَيُّ نخـــلٌ مقلـــت لـــسعَتْ
عَـــيْني و عـــين المَـــسيرِ مَلْـــسوعَة
وَ صـــورة الـــرَّيّ جـــدّة خـــدعَتْ
نَفْسي وَ نَفْـــسُ الحبيـــبِ مخدوعَـــة
وَ بنـــتُ ســـقمي جـــريم مكرمـــةً
لِمَـــنْ دعـــاهُ الزَّمـــانُ متبوعَـــة
هَـــل روعـــةٌ اَمْ ملـــذمٌ احـــداً
كَـــاَنَّ ابـــنَ مـــريم روعَـــة
وَ صـــبرُ ريـــاض الْمُـــني وَ عَرْضَـــتُه
ممّـــا اَشْـــتَهتهُ النُّفـــوسُ مـــصبُوعَة
تَرَكْـــتُ مـــاذا بـــصرتُ بِـــه
حلَّـــتْ عيـــونُ الحيـــاةِ يَنبُوعَـــة
حـــارَتْ عيـــونُ الْكمـــالِ تركتـــه
لغَـــرب شمـــسِ الـــسَّماءِ مَـــصْروعَة
وَ الاَرْضُ اُمٌّ دَعَـــــتْ لِعـــــامِرَةٍ
وَ دَعْـــوَةُ الأُمَّهـــات مَـــسموعَة
اوصِـــينَ بِالـــصِّين كـــلّ صـــرحته
فغـــضَّ مـــالِي كحـــسبةٍ كوعَـــة
وَ كـــانَ اتي الطَّبيـــبُ في مَكْـــثٍ
عهـــدُ ســـقامٍ اَعـــدُّ اُســـبوعَة
كَلَّفَنَـــي شُـــرْبَ مُـــسهلٍ بَـــشِعٍ
وَ الـــنَّفْسُ فمـــا اشْـــتَهَتْهُ ممنوعَـــة
أَاَشـــربُ الحـــب حيـــثُ مُـــضْطَجعي

مَرِضْتُ بِالرَّيِّ ثُمَّ خامَرَلي هَمٌّ عَلَيْهِ القُلوبُ مَطْبُوعَة

مرض:بیمار شد.– الریّ:شهر ری.– خامر:راه یافت.– المطبوع:مطبوع، دلپسند.

معنی:در شهر ری مریض شدم و مرا غمی فرا گرفت که آن غم در سرشت قلبها وجود دارد.

وَاَسَلَّ قَلْبي كَاَنَّهُ رُطبٌ اِصْفَرَّ عَنْهُ النّواةُ منزوعَة

أسلَّ قلبی:قلب مرا ربود، دزدید.– الرطب:خرما.– إصفرَّ : زرد رنگ شد.– النـواة:هسته خرما.– منزوع:برداشته شده، بر کنده شده.

معنی:آن بیماری چنان قلب مرا ربود که قلبم همچون خرمائی زرد رنگ شد که گویا هسته آن برداشته شده است.

كَانَّ حُمّاتِي صبَّ الرُّحَضاءَ نارُ عذابٍ بالجَحيم مَشْفوعَة

الحمَّی:تب.– صَبَّ:سرازیر شد، ریخت.– الرحضاء:عرق کردن، تب دار.– الجحیم:جهنم، دوزخ.– مشفوع:همراهِ، ملازمِ.

معنی:تب من تمام عرق موجود در بدن مرا ریخت(از بس بخاطر تب کردن، عرق ریختم)گویا که آتش عذاب جهنّم است.

وَلِي ابْنُ السِّجالِ إذ قَرُبَتْ مِنْ اُمِّها اَوْ حُنَيِّنٌ مَسبوعَة

سجال:نصیب، بخشش.– قرب منه:به او نزدیک شد.– الحنین:آرزو، اشتیاق.– المسبوع:کسی که از حیوان درنده ترسیده باشد.

معنی:و من نفس بخششگری دارم که اگر به مادر یا امیالش نزدیک شوی، می ترسد.

وَالرَيُّ نخلٌ مقلت لسعَتْ   عَيْني و عين المَسيرِ مَلْسوعَة

النخل:درخت خرما.— المقلة:چشم.— لسعت:گزید، نیش زد.— العین:چشم.— المسیِّر:مسافر.— الملسوع:گزیده شده، نیش زده شده.

معنی:و در شهر ری درخت خرمایی بود که چشم مرا نیش زد(درخت خرما کنایه از معشوقه شاعر است)و چشم مسافر نیش زده می شود.

وَ صورة الرَّيّ جدّة خدعَتْ   نَفْسي وَ نَفْسُ الحبيبِ مخدوعَة

جِدّ:کوشش و جدّیّت کرد.— خدعت:فریب داد.— الحبیب:محبوب.— المخدوع:فریب داده شده.

معنی : چهره و قیافه شهر ری تلاش کرد که نفس مرا فریب دهد، و نفس شخص معشوق همیشه فریب داده شده است.

وَ بنتُ سقمي جريم مكرمةً   لِمَنْ دعاهُ الزَّمانُ متبوعَة

بنت سقمی:مریض، بیمار.— الجریم:تنومند، قوی جثه.— المکرمة:مورد احترام واقع شده، بخشندگی.— المتبوع:پیروی شده، دنبال شده.

معنی:و بیماری من قوی و بخشنده است برای کسی که آرزوی این بیماری را بکشد و روزگاران پیوسته این روش را دنبال کرده اند.

هَل روعةٌ اَمْ ملذمٌ احداً   كَاَنَّ ابنَ مريم روعَة

الروعة:ترسو.— الملذم:شجاع.

معنی:آیا فردی ترسو یا شجاع است؟گویا که پسر مریم ترسوست.

وَ صبرُ رِياض الْمُني وَ عَرْضَتُه   ممّا اَشْتَهتهُ النُّفوسُ مصبُوعَة

الریاض:گلزار، باغ.— المنی:آرزو.— عرض:آشکار کرد، عرضه کرد.— المصبوعة:کسی با انگشت مورد اشاره قرار گرفته باشد.

معنی:باغ و گلزار آرزوها و خواسته ها صبر پیشه کرد و من آن صبر را طبق میل و خواسته نفسهای مورد اشاره شده آشکار و عرضه کردم.

تَرَكْتُ ماذا بصرتُ بِهِ　　　　حلَّتْ عيونُ الحياةِ يَنْبُوعَة

ترکت:ترک کردم.– بَصَرَبه:به آن آگاه شدم، آنرا دیدم.– حلّت:گشود.– الینبوع:سرچشمه.

معنی:هر آنچه را که به آن آگاه شدم ترک کردم و چشمهای سرچشمه ی زندگی گشوده شد.

حارَتْ عیونُ الْکمالِ ترکتها　　　　لِغَربِ شمسِ السَّماءِ مَصْروعَة

حارت:سرگردان شد.– مصروع:زمین خورده، به زمین افتاده.

معنی:چشمهای کمال و آراستگی سرگردان شد و من آن را به حالت برزمین افتاده در غرب(مغرب)خورشید آسمان ترک کردم.

وَ الاَرْضُ اُمٌّ دَعَتْ لِعامِرَةٍ　　　　وَ دَعْوَةُ الاُمَّهاتِ مَسموعَة

العامر:آباد کننده.– مسموع:شنیدنی، قابل شنیدن.

معنی:و زمین همچون مادری است که آباد کننده خود را نیز دعا می کند(وقتی همه می میرند به سوی خاک می روند)و دعای مادران شنیدنی است .

اوصینَ بِالصِّینِ کلّ صرحته　　　　فغضَّ مالي کحسبةٍ کوعَة

الصین:چینی.– الصرح:کاخ.– غضّ مالی:مال و اموال مرا برد.– حسبۀ:عمل حساب و ریاضی.– الکوعۀ:مچ دست.

معنی:و برای زمین اشخاص فرق نمی کند(همه می میرند و به خاک می روند)، حتی اگر فردی چینی در کاخ خود در چین باشد و هم چنین زمین تمام مال و اموال مرا مانند یک حساب سر انگشتی با خود برد(یعنی برای زمین فرد و املاک فرق نمی کند و همه را فرو می بلعد).

وَ کانَ اتي الطَّبیبُ في مَکْثٍ　　　　عهدُ سقامٍ اَعدُّ اُسبوعَة

المکث:مکث و آرام.– السقم:بیماری.– اعدّ:کمک و یاری می رساند.

معنی:و فرد طبیبی بود که در ایام بیماری من به بالینم می آمد و من نیز یک هفته ای او را کمک می کردم(یعنی داروهای تجویزی او را مصرف میکردم).

كَلَّفَني شُرْبَ مُسهلٍ بَشِعٍ   وَ النَّفْسُ فما اشْتَهَتْهُ ممنوعَة

کلّفَ:ماموریت داد، محوّل کرد.— شرب:نوشیدن.— مسهل:مبتلا به اسهال.— بشع:زشت، نفرت انگیز.
معنی:و او مرا وادار به نوشیدن داروی بد طعم و زشت اسهال کرد و هر آنچه نفس می خواست ممنوع گردید(یعنی فقط داروی تجویزی او را مصرف کردم).

أَأَشربُ الحب حيثُ مُضْطَجعي   في كَعْبَةِ الْمَجْدِ وَ هِيَ مرفوعَة

مضطجع:کسی که به پهلو خوابیده است.— المرفوع:سخنی که سند دار است و مورد قبول همه.
معنی : آیا عشق را هنگامی که در کعبه مجد و افتخار خوابیده ام، خواهم نوشید، و به راستی این سخن درستی است.

مدح محمد سمعانی

خاقانی در بدو قصیده زیر محمد سمعانی را با القاب خضر تمام علوم، کشتی فضایل، شمشیر هدایت و جایگاه ارشاد خطاب قرار می دهد . و در پایان شعر، دعای خیرش را بدرقه ی وی می کند و از خداوند خواهان است که روزگار گزندی به سمعانی نرساند.

أُحْنِـــي لِكَنْـــزِ الفَـــضلِ اُسّ معـــاني
خـــضْرُ العُلـــومِ مُحمّـــدُ الـــسّمعاني
فَلَـــكُ الفَـــضائلِ شمـــسُ اَوجـــات الْعُلـــي
خْـــلُ الـــشَّهابِ الْفَـــرْدِ ذي اللَّمَعـــان
مَـــوْلي نُحـــولِ العلـــمِ صـــدرُ الـــدّينِ بَـــلْ
ســـيفُ الهُـــدي لقُـــري بـــه الجَمَعـــانِ

فوحتـــــها خَتْمـــــاً لِفَـــضلِ غرائِـــبَ
جِبْهَتُهـــــا فَـــصَّاً لِخَـــتمِ مَعـــاني
كَـــالْفَصِّ في صِـــغرٍ و عظـــم نفاســـة
مِـــن معـــدنِ اليـــاقوتِ خـــيرُ معـــانِ
قدسَـــلٌّ مِـــن ظلمـــاتِ غـــيمِ دواتِـــه
ياقوتَـــــةً لِعـــــدادِ اَكـــــرمِ عـــــانِ
أَعْجِـــبْ بِغَـــمٍّ نَيِّـــرُ اليـــاقوتِ لي
وَ الغـــمَّ يُـــذْرِي الـــدُّرُ باللَّمَعـــانِ
فَطبيعـــةُ اليـــاقوت تَـــوهينُ الوبـــا
وَ مِزاجُـــهُ تفـــريحُ كُـــلِّ معـــانِ
قـــد كُنْـــتُ اطعـــم فَلـــذَ كبِـــدي فتنـــه
فَلْـــذاً نـــصيحاً و هـــو في الإمعـــانِ
فَاْســـقيهِ هـــراج مرتبـــةٍ ولي(؟)
سَـــقيٌ كَـــسقيِ الـــرَّوض الامعـــانِ
فَكَاَنَّـــهُ يَحيـــي بعـــدَ عقـــمِ دولـــتي
زَمَعَـــتْ بِـــسَعْيِ عناتـــهِ الزَّمعـــانِ
اُهـــدي لِـــساني روضَـــةَ اَنفالِـــه
وَ لِـــانْفِ حاســـدِه اَذَي الزَّمعـــانِ
لاعانَـــهُ صـــرفُ الـــرَّدي و اَعانَـــهُ
ربُّ الـــوَري رعـــداً اَجـــلّ معـــانِ
فلـــه دعـــاني حـــينَ يَـــصْعُدُ سِـــحْرُهُ
صـــروم روح القـــدسِ في الامعـــانِ
عَنَـــت الوُجـــوهُ لِمَنْـــصبِ الـــسَّمْعاني
و لِكُـــلِّ وَجـــهٍ اصـــدق الـــسّم عـــاني
هـــو ثالـــثُ الغـــصنِ ثـــاني الـــشّافعي

سَــــحْبانُ إبــــداعٍ و قُــــسٌّ معــــاني
عيـــــانُ الهـــــوا فآنـــــسَه أَلّـــــذي
كلماتُـــــه كــــالرُّوحِ أنـــــسُ معــــاني
قَلْـــبي لِـــشَمْس الـــدّينِ مرسِـــعٌ بَلَـــي
أسَـــدُ الـــسَّماءِ الـــشَّمْسُ ابـــنُ معــــاني
إنْ قِيـــلَ أيُّ الـــصَّدْرِ يُعـــني في الـــوَرَي
قُلْـــتُ الإمـــامُ الْمُقتَـــدي الـــسَّمعاني
إنّـــي صَـــدَي مِـــنْ صَـــوتِهِ فَنُحولـــه
ارضـــي إذْ الـــنقلانِ قَـــد سَـــمعاني

أُحْنِي لِكَنْزِ الفَضلِ اُسّ معاني خِضْرُ العُلومِ مُحمّدُ السّمعاني

أسّ:شالوده.— الخضر:حضرت خضر(ع).

معنی:به محمد سمعانی گنجینه فضل، شالوده علم معانی، خضرِ تمام علوم، محبت و مهربانی می کنم.(در اینجا شاعر ممدوح خویش را به حضرت خضر تشبیه کرده است).

فَلَكُ الفَضائلِ شمسُ اَوجاتِ الْعُلي نَخْلُ الشَّهابِ الْفَرْدِ ذي اللَّمَعانِ

الفلک:کشتی.— اوجی:بی ارزش و بی منفعت.— السهاب:صحرای پهناور و هموار.— لمعان:درخشنده، فروزنده.

معنی:وی کشتی فضایل و خورشید تمام پستیها و بلندیهاست، در میان ستاره ها او تنها نخلی است که بارور است و او درخشنده و نورانی است.

مَوْلي نُحولِ العلمِ صدرُ الدّينِ بَلْ سيفُ الْهُدي لقُري به الجَمَعانِ

نحول:نسبت دهنده چیزی به کسی، لاغر.— قری:مردم شهرها و روستاها.

معنی:مولای ما محمد سمعانی تشنه ی علم است و او رئیس و پیشوای دین ماست و شمشیر هدایتی است برای تمام مردم شهرها و روستاها.

فوحتها خَتْماً لِفَضلِ غرائِبَ   جبْهَتُها فَصًّاً لِخَتمِ مَعاني

الوحی:صدا.— الغرائب:سخن غیر مألوف و بیگانه.— الفصّ:اصل مطلب، حقیقت مطلب.
معنی:صدای او پایانی بر تمام سخنان اضافه و غیر مـألوف و بیگانـه اسـت و پیـشانی او(در اینجا منظور موضع)حقیقتی برای ختم علم معانی است.

کَالْفَصِّ في صِغرٍ و عظم نفاسة   مِن معدنِ الیاقوتِ خیرُ معانِ

الفصّ:نگین انگشتری.— الصغر:کیفیت.— نفاس:مرغوب بودن.— المعان:منزل.
معنی:همچون نگین انگشتری، بهترین کیفیت و بیشترین مرغوبیت را دارد و از معدن یاقوت بهترین مکان و منزلت را داراست.

قد سَلَّ مِن ظلمات غیمِ دواتِهِ   یاقوتَةً لِعدادِ اَکرمِ عانِ

سلّ:ربود.— ظلمات:تاریکیها.— الغیم:ابری.— دواته:دوات.— عِداد:بخشش.— عان:کـسی که بکاری مشغول شده و جدیّت بخرج می دهد.
معنی:و دوات و جوهر او از میان تاریکیهای ابرها، یاقوتی را جدا کرد و بیـرون کـشید برای بخشش به گرامی ترین فرد زحمتکش.

أَعْجِبْ بِغَمٍّ نَیّرُ الیاقوتِ لي   وَ الغمَّ یُذْرِي الدُّرُ باللّمَعانِ

الغمّ : غصه و اندوه . — النیّر : نورانی . – لمعان : درخشنده .
معنی : شگفتا از غم و غصه ای که یاقوت را برای من نورانی می کنـد و دُرّ و یـاقوت غم و اندوه را با درخشندگی پخش می کند.

فَطبیعةُ الیاقوتِ تَوهینُ الوبا   وَ مِزاجُهُ تفریحُ کُلِّ معانِ

توهین:سست کردن، ناتوان کردن.— الوبا:بیماری واگیردار.— تفـریح:خوشـحال و شـاد کردن.— المعان:منزل.

معنی:طبیعت یاقوت سست و ناتوان کردن بیماری های واگیردار است و خلق و خوی یاقوت، خوشحال کردن تمام منازل است.

قد كُنْتُ اطعم فَلذَ كبدي فتنه   فَلْذاً نصيحاً و هو في الإمعانِ

اطعم:می چشم، مزه می کنم.– فلذ الشیء : چیزی را گرفت.- الکبد:جگر.- الفتنۀ:عذاب و بیماری.– النصیح:خالص و صاف.– الامعان:خواری.

معنی:و اگر من نیز از آن (یاقوت) چشیده بودم جگر من نیز مبتلا به عذاب و بیماری می شد ولی خالص و صاف ماند(چونکه من فریفته یاقوت نشدم)و یاقوت در خواری ماند.

فَاْسقيهِ هراج مرتبةٍ ولي   سَقيٌ كَسقيِ الرَّوض الاِمعانِ

أسقی:نوشیدن.– هراج:نادان، بیشعور.– الرّوض:تمرین.

معنی:و نوشیدن آن(یاقوت)مقام و مرتبه نادانی است، و این نوشیدن برای من تمرین خواری و ذلّت است.

فَكَاَنَّهُ يَحيي بعدَ عقمِ دولتِي   زَمَعَتْ بِسَعْيِ عناتهِ الزَّمعانِ

یحیی:زنده می شود.– عقم:بیهوده کردن، از بین بردن.– زمع:مصمم شد.– العناء:خستگی.– الزمعان:چالاک.

معنی:و گویا بعد از اینکه، دولت مرا از بین می برد، دوباره آن را زنده می کند و افراد چالاک و دلیر تصمیمی راسخ برای تلاش و خستگی او گرفتند.

اُهدي لساني روضةَ اَنفالهِ   وَ لِانْفِ حاسدهِ اَذَي الزَّمعانِ

أنفال:بخشش، عطیه.– حاسد:رشک برنده.– أذی:آزار، آسیب.

معنی : من زبانم (کنایه از شعرهایم) را به باغ بخشش او اهدا می کنم، و آزار و اذیت افراد چالاک، گریبان پیشوای حاسدان وی را می گیرد.

لاعانَهُ صرفُ الرَّدي و اَعانَهُ   ربُّ الوَري رعداً اَجلّ معان

صرف:روزگار.— الردی:هلاک شونده.— الوری:مخلوقات.
معنی:روزگار هلاک شونده نیز، او را کمک می کرد و او را خدای مخلوقات نیز کمک می کند و با صدای بلند، بهترین معانی را برای وی تجلیل کرد .

فله دعاني حينَ يَصْعُدُ سِحْرُهُ صروم روح القدسِ في الاِمعانِ

صروم:شمشیر تیز.
معنی:دعای خیر من همیشه همراه اوست، هنگامی که روح القدس شمشیر تیزش را در میان خواری و انکار حقّ بالا می برد.

عَنَتِ الوُجوهُ لِمَنْصبِ السَّمْعاني و لِكُلِّ وَجهٍ اصدق السّم عاني

عنت:فروتنی کرد.–وجوه:پیشوای قم.–العانی:جاری و روان.
معنی:و سروران و پیشوایان قومها، برای مقام و منزلت محمد سمعانی اظهار فروتنی کردند و سمعانی برای هر رئیسی لقب و شهرتی روان (کنایه از نیکو) تعیین کرد.

هو ثالثُ الغصنِ ثاني الشّافعي سَحْبانُ إبداعٍ و قُسُّ معاني

الغصن:شاخه درخت.–سحبان وائل:خطیب مشهور عرب در سخنوری.— إبداع:سخنان بی نظیر و تازه که کسی به غیر از سحبان نمی تواند بیان کند.— قسّ بن ساعدۀ:خطیب مشهور عهد جاهلی، وی أُسقف نجران نیز بوده است و مردمش را در بازار عکاظ وعظ می کرد.
معنی:محمد سمعانی سومین شاخه از درخت مطهّر است و دومین فرد در مذهب شافعی و همچون سحبان بن وائل فردی سخنور و مبتکر حرفهای تازه است و همچون قسّ بن ساعده در علم معانی پیشتاز است.

عيانُ الهوا فآنَسَه ألّذي كلماتُه كالرُّوحِ أنسُ معاني

عیان:بارز و آشکار.— آنسه:شنوندگان.
معنی:محمد سمعانی بارزترین فرد در آسمان علم است، و شنوندگان او کسانی هستند که کلمات محمد همچون روح، معانی ایشان را درک می کند.

قَلْبي لِشَمْس الدّينِ مرسِعٌ بَلَي   أَسَدُ السَّماءِ الشَّمْسُ ابنُ معاني

مرسع:در تب و تاب افتاده، تباه شده.

معنی: قلبم به خاطر محمد سمعانی که خورشید دین است، در تب و تاب افتاده و تباه شده، آری چنین است و او شیر آسمان و خورشید معانی است.

إنْ قِيلَ أيُّ الصَّدْرِ يُعني في الوَرَي   قُلْتُ الإمامُ الْمُقتَدي السَّمعاني

الصدر:رئیس، ابتدای هر چیزی.– الوری:مخلوقات.– المقتدی:سرمشق، پیشوا.

معنی:اگر گفته شود که رئیس همه، در میان مخلوقات کیست ؛ می گویم که امام و پیشوای همه، محمد سمعانی است .

إنّي صَدَي مِنْ صَوتِهِ فَنُحوله   ارضي إذْ النقلانِ قَد سَمعاني

صدی : بسیار تشنه . – النحل : بخشش، هِبه .

معنی:همانا من تشنه ی صدای او هستم، و بخششهای او مرا راضی کرد، هنگامی که از نزد سمعانی نقل مکان کردم.

مدح سرزمین یمن

كَـــمْ غَـــزالٍ في حجـــال الْـــيَمَنِ
مُهْجَـــتي مَرْعـــي غَـــزالِ الْـــيَمَنِ
كَـــمْ جِمـــالٍ فَوْقَهـــا مَهْـــدُالْمَها
مـــتٌ مِـــنْ قبـــلِ جمـــال الْـــيَمَنِ
طَلَـــعَ الْيَـــوْمَ عَلَينـــا قَمْـــرٌ
مَغْـــربيٌّ مِـــنْ جبـــالِ الْـــيَمَنِ
كَـــمْ عُيُـــونٍ عـــودَتْ صـــوم الْهـــوي
عَيَّـــدَتْ قَبْـــلَ هِـــلالِ الْـــيَمَنِ

كبُّـــــرتْ عَـــــيْني عَلَــــي التّـــــرك اذا
سَـــــجَدَتْ قَبـــــلَ جَمـــــالِ الْـــــيَمَنِ
يَمَـــــنُ التُّركـــــي شـــــومٌ اَبـــــداً
اِنَّمـــــا الْـــــيُمْنُ لِفـــــالِ الْـــــيَمَنِ

كَمْ غَزالٍ في حِجال الْيَمَنِ　　　مُهْجَتي مَرْعي غَزالِ الْيَمَنِ

غزال:آهو(در اینجا منظور دختران باکره دم بخت).— حجال:حجله ی عروس.— مهجة:قلب، روح، جان.— المرعی:چراگاه.

معنی:چه بسیار آهوانی که(دختران زیبای دم بخت)که در حجله های سرزمین یمن هستند و قلب و جان من چراگاه این آهوان یمنی است.

كَمْ جِمالٍ فَوْقَها مَهْدُالْمَها　　　متُّ مِنْ قبلِ جمالِ الْيَمَنِ

الجمال:شتر نر.— المهد:گهواره.— المهاة:گاو وحشی درشت چشم (کنایه از دختران زیبا).— جمال:خوشگل، زیبارو.

معنی:چه بسیار شتران نری که بر پشتشان گهواره ای دارند که در داخل گهواره گاو وحشی درشت چشم (کنایه از دختران زیبا) نشسته است و من قبل از رسیدن شتران یمنی مُردم.

طَلَعَ الْيَوْمَ عَلَينا قَمْرٌ　　　مَغْرِبيٌّ مِنْ جِبالِ الْيَمَنِ

طلع:طلوع کرد.— جبال:کوهها.

معنی:صبح امروز ماه مغربی(صورت دختران زیبا)از سمت کوههای یمن بر ما آشکار شد.

كَمْ عُيْونٍ عودَتْ صوم الْهوي　　　عَيَّدَتْ قَبْلَ هِلالِ الْيَمَنِ

عیون:چشمها.— عودت:عادت کرد.— الصوم:روزه.— الهوی:هوای نفس.— عیّدت:عید گرفت.— هلال:شب اول ماه هلال.

معنی:چه بسیار چشمهایی که به روزه ی هوای نفس عادت داشتند، و قبل از فرا رسیدن شب اول ماه هلال، عیدگرفتند(یعنی صورت دختر یمنی را به منزله ماه گرفتند) .

كبَّرتْ عَيْني عَلَي التّرك اذا سَجَدَتْ قَبلَ جَمالِ الْيَمَنِ

الترک:دختران زیبای تُرک زبان.

معنی:قبل از زیبارویان یمنی چشمانم بر دختران زیبای ترک تکبیر گفت و آنها را بزرگ دید وقتی به سجده افتاد.

يَمَنُ التُّركي شومٌ اَبَداً اِنَّما الْيُمْنُ لِفالِ الْيَمَنِ

اليُمن:برکت، فال نیک.

معنی:دختران یمنی و ترکی اگر یکجا باشند شوم هستند(یعنی باید یا دختران یمنی و یا دختران ترکی را انتخاب کنم و هر دو با هم شوم هستند)، فال نیک فقط به فال یمنی ها زده می شود.

مدح صدر اجل تاج الأفضل عزّالدين

رضي المولي غِياث الخَلْق طرّاً سَيَحْمي الخَلْقَ عَنْ سَخَطِ الرَّفيعِ

المولی:ارباب، آقا.— غیاث:باران.— الخلق:طبیعت، فطرت، سرشت.— الطرّ:طرف و ناحیه.— یحمی:حمایت می کند.— السخط:خشم و غضب.

معنی:رئیس و مولا راضی شد که او بارانی است برای فطرتها و سرشتها، و خلق را از خشم و غضب های بزرگ حمایت می کند.

وَ حقّ الحَقّ لا أبغي رضاهُ وَ لو بَلَغَ الرَّفيعُ ذَري الرَّفيعِ

أبغی:تعدّی کرد، سر پیچی کرد.— بلغ:فصیح شد.— الذری:آستانه و حریم.

معنی:او حقّ حقیقت است و من از حقانیّت اوسرپیچی نمی کـنم، گـر چـه آسـتانه ی رفیع وی به مقام بلندی رسیده است.

وَجَدنا فیضَ ذات الرجع فینا　　فَلَمْ یَجْزِ الرُّجوعُ الي الرَّجیعِ

فیض:جان به جان آفرین تسلیم کرد.— رجع:بازگشت.— الرجـوع إلـی:بازگـشت بـه.— الرّجیع:جانی که به سوی آفریدگارش بر می گردد.

معنی:و ما هنگامی او را دریافتیم که، جان به جان آفرین تسلیم کرد، و چـاره ای جـز بازگشت به سوی آفریدگار وجود ندارد.

مدح عماد الدین

حَسبْتُ عمادَ الدین عُودَ مُهْجَتِي　　اَرَدَّ به سرُّ الحوادث مُلحماً

معنی:پنداشتم که عماد الدین عود(نوعی شاخه خوشبو)دلِ من است، و تمـام رازهـای حوادث به صورت فاش شده به سوی او برگردانده می شود.

اُسَمّیهِ عیناً مجنیاً سنح البدي　　به الموتُ یُحمي و الحیاةُ به یحما

العین:عزّت.— مَجنیً:درخت.— سنح:انجام شد، صورت گرفت.— یحمـی:حمایـت مـی کند.

معنی:او را درخت عزّت نامیده ام و این امری آشکار است که صورت گرفت و مرگ و زندگی بوسیله او حمایت می شود.

فَوا عجبا حالَ بذلُهُ خاطري　　أنا في حمي العیشِ و تقلُّبي الحما

حال:دگرگون کرد.— حمی العیش:تنگدستی.

معنی:چه عجب ؛که بذل و بخشش او احوالات مرا تغییر داد، من در تنگدستی بودم و او زندگی مرا تغییر داد.

اشعار کوتاه و دو بیتی ها

×××

يا صَفْوةَ الرَّحمنِ شافِعَ خَلْقِه		إنّي أتَيْتُكَ عَبْد رقّ عانياً

الصفوة:دوست صمیمی، یار مهربان.— شافع:شفاعت کننده.— العبد:بنده، برده.— الرقّ:بنده.— عانِ:اسیر.

معنی:ای دوست بخشاینده و مهربان و ای شفاعت کننده خلق خود، من همچون برده و اسیری در پیش تو حاضر شدم(خدمتت رسیدم).

قَدْ کُنْتُ مُرتدّاً فأدْرَکَني الهُدي		فَغَدَوْتُ مُرْتَدياً بِدينكَ ثانياً

مرتد:از دین برگشته.— فغدوتُ:صبح کردم.

معنی:من مرتد شده بودم پس چراغ هدایت مرا هدایت کرد، ولی صبح هنگام دوباره به دین تو در آمدم.

×××

أطَيْرَ الْعُلي مِنْ سانِحاتِ الصَّنايعِ		سَنَحْتَ بِأبْهي زاهراتِ الطَّوالعِ

العلی:مقام بلند و منزلت.— سانح:هر کس یا حیوانی که از سمت راست بیاید و چنین چیزی را به فال نیک می گیرند.— سَنَحْتَ:انجام دادی.— أبهی:درخشنده تر.— زاهِر:درخشان، تابان.— الطوالع:طالع، سرنوشت، بخت.

معنی:ای پرنده والا مقام که از سمت چپ آمدی و به سمت راست رفتی و به درخشنده ترین سرنوشتهای تابان اشاره کردی.

اَمِنْ هَضَبات الفَضلِ أوْدَوْحةِ العُلي		لَكَ الْوَکْرُ و الشِّعرَي اجلُّ الْمَطالعِ

هضبات:زمین بلند، کوه.— دوحة:درخت بلند و پر شاخ.— الوکر:لانه، مسکن، آشیانه.— أجل:جلیل تر.— المطالع:سرآغاز، طلیعه.

معنی:آیا تو از زمین های رفیع یا از درخت سر بر افراشته و پر شاخ و برگ آمدی؟آیا تو در آنجا آشیانه داری، یا در ستاره شعری که از مکانهای بالا طلوع می کند؟

بَرَزْتَ فما جوُّ الفضاءِ مُضيَّقاً   عليكَ و ما كيدُ السَّماءِ بِقاطعِ

بَرَزْتَ:آشکار کردی.— المضیق:تنگنا.— الکید:نیرنگ، فریب.— القاطع:تیز، بُرنده.

معنی:تو آشکار شدی، و جوّ آسمان برایت تنگ نیست، و نیرنگ و فریب آسمان برای تو تیز و برنده نیست.

أ عَنْقاءُ مِن عُشِّ العِراقَيْنِ مُغربٌ   أمْ المَجْدُ لِلدُّنيا جليلُ بنُ رافعِ

العنقاء:سیمرغ.— العشّ:آشیانه، لانه پرنده.— العراقان:کوفه و بصره.

معنی:آیا پرنده سیمرغ از آشیانه ی شهرهای کوفه و بصره رفته است؟یا اینکه جلیل بن رافع برای دنیا مجد و افتخار است؟

اَبوالْعِلْمِ و ابنُ المكرماتِ اَخوُ الحِجَي   لَأمُّ دُهَيَّمٍ منهُ بِنتُ الصَّنائعِ

المکرم:بخشنده.— الحجی:عقل.— الدهیم:سیاه.— الصّنایع:معنویات.

معنی:پدر علم و پسر بخشندگی است و برادر عقل و دانائی برای مادری سیاه که از دختر معنویّات بوجود آمده است.

كَتَبْتُ اِلَيهِ كَي يحيطَ رويَّة   بِذي أَسْوَءِ الحالاتِ اَحْسَنُ سامعٍ

یحیط:فرا می گیرد، احاطه می کند.— رویۀ:تدبّر، اندیشه.— أسوء:بدی، شرّ، فساد.— سامع:شنونده.

معنی:برایش نوشتم که چه وقت تدبّر و اندیشه تو این حالات شرّ و بدی را احاطه می کند، من خود بهترین شنونده هستم.

×××

اَشْكُو اِلَيْكَ ما بِي مِنْ لَوْعَةِ التَّصابي   فَاسْمَعْ اِلي فِراقٍ لَمْ يَخْلُ مِنْ عَذابِ

اللوعۀ:سوزش عشق و اندوه.— إلتصاب:عشق و عاشقی.- خَلی:خالی کرد.

معنی:آنچه را که از سوزش عشق به من رسیده است به تو شکایت می کنم، گوش کن به فراقی که از عذاب خالی نیست.

يَفني الكَوي دُمُوعي يَعْبّي الهَوي شَبابي لَيْتَ الكَوي يُوافي لَيتَ الهَوي يُجابِ

يفنی:فنا و نابود می کند.— الکوی:روزنه.— دموع:اشک چشم.— یعبی:آماده می کنـد.— الهوی:هوای نفس.— الشباب:جوانی.— یوافی:بـه وعـده اش عمـل کـرد، وفـا کـرد.— یجاب:پاسخ می دهد، قانع می کند.

معنی:روزنه های امید، اشک چشم مرا فنا و نابود می کند و هوای نفـس جـوانی مـرا آماده و مهیّا می کند، کاش آن روزنه ها به وعده ی خود عمل کنند و کـاش هـوای نفس مرا مستجاب کند.

اهويكَ ثُمَّ اَهْوي إذ لاَمني صِحابي قَصَّرْتَ لي وِدادي اَقْصِرْ من العِتابِ

أهوی:دوست دارم.— لام یلوم:سرزنش کـرد.— قـصّرت:کـم کـردی.— الـوداد:دوسـت داشتن، علاقه مند بودن.— العتاب:ملامت و سرزنش.

معنی:تو را پیوسته دوست دارم، هر چند که دوسـتانم مـرا سـرزنش کردنـد، دوسـت داشتنت را بر من کم کردی، پس سرزنش و ملامتت را نیز بر من کم کن.

خُذْ لي الزُّجاجَ راحاً كالشَّمْسِ في الضَّبابِ وَ الرَّاحُ في الزُّجاجِ كالبَحْرِ في السَّرابِ

خُذْ:بگیر.— الزجاج:جام.— الراح:باده، شراب.— الضباب:مه.

معنی:جام شراب را از دست من بگیر مانند خورشیدی در میان مه، و شراب موجود در جام مانند دریائی است در سراب.

×××

رَدَدْتُ الي خاقانِها ياء نسبةٍ فذا حَرْفٌ مَلَاتْ بِكُلٍّ حِساب

رددتُ إلی:به سویش برگردانم.— ملأت:پر کرد.

معنی:یاء نسبت خاقان را به خاقان باز گرداندم و صاحب آن حرف کـلّ حـسابها را پـر کرد.

فَاَصْبَحْتُ خاقانَ الكَلام نِباهةً صَحيحٌ بِنا النُّونُ نصب صَواب

النباهة:شرف، بزرگواری.— الصواب:راستی، پاداش.

معنی:با کلامی شریف و بزرگوار در خاقان صبح کردم و این صـحیح اسـت کـه نـون خاقان(نونی است که در آخر کلمه خاقان است)به راستی بنا شده است.

أمِنْ نُقطَتَي ياء تُعَدُّ مَثابَتِي　　　و لَيسَ مُحيطُ الكائِناتِ حِجاب

تعد:آماده و فراهم می شود.-المحيط:پهنه، قلمرو.- الکائنات:موجودات، حادثه ها.

معنی:آیا از دو نقطه یاء خانه من آماده و فراهم می شود ؟ و پهنه ی کائنات حجاب در بر ندارد.

اَبا لدَّلوِ اَبْغي يُوسفَ لاحقاً　　　و سيَّارَةُ الافلاك سَيْرُ رِكاب

الدلو:ظرف آب.— لاحقاً:ملحق شونده.— السيارة:هر ستاره ای که دور خورشید می چرخد.

معنی:ای ابا الدّلو؛ آرزو دارم یوسف به من ملحق شود، در حالیکه سیارة الافلاک در مسیر سواران است.

×××

إذا ما عَروسُ المَكْرُمات جلوتها　　　لَها اَلْسِنُ العافينَ خَيْرُ مِنَصَّةٍ

إذا ما:زمانیکه، وقتیکه.— المکرمات:بخشنده، بزرگوار.— الجلوة:هدیه ایکه داماد در وقت عروسی به عروس می دهد.- ألسن:پیغام.— العافین:عافیت بخشیدن، صحت بخشیدن.— المنصّة:صندلی عروس.

معنی:زمانیکه عروس بزرگوار و شریف، هدیه داماد را در عروسی دریافت می کند این هدیه برای عروس پیغام صحت و سلامتی و بهترین جایگاه را دارد.

فَقُمْ و اسْتَمِعْ اَخبارَ مَعْنٍ و حاتمٍ　　　و ذَكِّر فَحُسْنُ الذِّكرِ اَحْسَنُ قِصَّةٍ

فقم:به پا خیز. — استمع:بشنو.— معن:مَعن بن أوس، یکی از شاعران مُخَضْرم از قبیله بنی مُزَینة.— حاتم:حاتم الطائی:یکی از شاعران جاهلی که به شجاعت و سخاوت و کرم مشهور است.

معنی:برخیز و بشنو اخبار معن بن أوس و حاتم طائی را، و نام آنها را همیشه ذکر کن در شجاعت و سخاوت و ذکر کردن قصه ی این دو بهترین ذکرهاست.

وَ لا تَدَّخِرْ مالاً وَ اَتْلِفْهُ بِالنَّدي　　　فَعِنْدَكَ ما اَتْلَفْتَ اَنْفَعُ حِصَّةٍ

دَخَّر:ذخیره کرد.—اتلف:خرج کن.— الندی:بخشش، احسان.— الحصّة:نصیب، بهره.

معنی : مال و اموال دنیا را ذخیره و جمع آوری نکن و آن را با بخشش و احسان خرج کن ، و آنچه را که تو بخشش و احسان می کنی بهترین بهره را برایت به ارمغان می آورد.

فَمالُ الفَتي ما كانَ نَهْبَ يَمينِه   وَ ما لَم يَكُنْ في صَدرِهِ شرّ غُصَّةٍ

النهب:غنیمت، غارت کردن.
معنی:مال و دارائی یک جوان چیزی نیست که آن را با سوگند و قسم غارت کرده باشد، و در سینه او هیچ شرّ اندوه و غصه ای وجود ندارد(جوان همیشه پاک است و عاری از افکار پلید).

xxx

رِياضٌ للمحاضرِ و المبادي   وَ كنزٌ للحَواضِرِ و البَوادِي

ریاض:باغ، چمنزار.– المحاضر:شهر نشین.– المبادی:فرد صحرانشین.– الحواضر:پایتخت نشینان.– البوادی:صحرا نشینان.
معنی:او همچون باغی است برای شهر نشینان و صحرا نشین ها و همچون گنجی است برای پایتخت نشینان و صحرا نشینان.

شَواردُ خاطِري نَظماً و نثراً   رياحٌ سايِراتٌ في البلادِ

شوارد:رم کننده، سرپیچی کننده.– ریاح سایرات:بادهای حرکت کننده.
معنی:آنچه به ذهنم می رسد چه نظم و چه نثر، چون بادهایی هستند که در تمام سرزمینها سیر می کنند.

كَأَنّي نِلتُ عُنْقُودَ الثُّريّا   فَأَعصِرُ مِنهُ خَمراً لِلْعِبادِ

نلت:رسیده ام.– عنقود:خوشه.– ثریّا:خوشه پروین.– اعصر:می فشارم.
معنی:گویا که من به خوشه پروین رسیده ام و از آن خوشه، می و شرابی برای بندگان می فشارم.

إذا لم يُشبِهِ الفُولاذَ لَوناً　　　كَأَنَّ ابنَ الزِّنا شرُّ الزنادِ

الفولاذ:فولاد.— الزناد:آتش زنه.

معنی:زمانیکه فولاد رنگ خود را تغییر ندهد مثل این است که پسر زنا(زنازاده)بدترین و شرترین آتش زنه هاست.

xxx

تَقيّاتُ سلطانِ العراقِ بمدحتي　　　هي سِحرُ بابل عنه كلُّ عراقِ

تقیّات:پرهیزکاری، تقوا.— بابل:استانی در کشور عراق و مرکز آن شهر حلّهٔ است.

معنی:پرهیزکاری و تقوای سلطان عراق، در مدح و وصف من آمده است، او سحر و جادوی بابل است و کل عراق از او بوجود آمده است.

بل عودُه المَرضي لغيظةِ لفظهِ　　　يدوي بها آسٍ و يلسع راقي

عوده المرضی:برگشتن به بیماری.— الغیظ: خشم.— یدوی:مداوا می کند.— آس:طبیب.— یلسع:نیش می زند.— الراقی:جادوگر، طلسم نویس.

معنی:بازگشت بیماری او بخاطر خشم کلامش است، که با این خشم طبیب را مداوا و جادوگر را نیش می زند.

أ يُقالُ شيطانٌ لِمَن هو في التُّقي　　　ملكُ العراقِ و آدمُ الاعراقِ

التقی:تقوی.— الاعراق:ریشه، رگ.

معنی:آیا گفته می شود که شیطان برای انسان باتقوی، همچون پادشاه عراق است.

علمٌ لدينِ اللهِ زِيدَ عُلُوُّهُ　　　مادامَ في الآسامِ الاعراقِ

العَلَم:پرچم.— زید:افزود.— العلوّ:مقام بلند، شرافت نیک.— الآسام:لانه شیر.— الاعراق:کوه بلند، زمین شوره زار.

معنی:او همچون پرچمی برای دین خداست و خداوند مقام او را بلند گردانید، تا زمانیکه داخل آشیانه ای در کوههای بلند و زمینهای شوره زار زندگی می کند.

xxx

أُهَنِّيكَ بِالنَّيروزِ يا مُقتدَي الأُمَم　　　وَ بَلْ أنتَ نِيروزي يحيي و يغتنم

أُهنّیک:تبریک می گویم.— یحیی:زنده می کند.— یَغتنم:غنیمت می شمرد.
معنی:عید نوروز را به تو تبریک می گویم ای مقتدا و پیشوای أُمّتها، و البته خود تو نوروز من هستی که زنده می کنی و غنیمت می گیری.

فاویه شمس الحقِّ في اَشْرف الوَري تَخَصّ بنيروزِ الزّمانِ ذوي النَّسم
أوی:پناه گرفت، متوسل شد.— اشرف:شریف ترین.— الدری:معرفت، دانائی.— النسم:نفس، دَم.
معنی:خورشید حق و عدالت، در شریف ترین روزگار به او پناه برد و به نوروز زمان، صاحبان نفس را اختصاص داد.

و أوبك شمسُ الدّين في ذروةِ العُلي لَقَدْ خُصَّ بالنيروزِ شروانُ في العجم
أوبک:به سمت تو آمد، به طرف تو بازگشت.— ذروة العلی:جای بلند و مرتفع.
معنی:خورشید دین، در جاهای بلند و مرتفع به سمت تو آمد، آنچنانکه شروان در میان عجمها به عید نوروز مختص گردیده است.

فذا ليَومُ نيروزُ الخلايقِ واحدٌ و لي مِنك نيروزانِ مِن سائرِ الامم
معنی:و این روز نوروز در میان تمام خلایق واحد است ولی من بخاطر وجود تو، دو نوروز دیگر، افزون بر سایر امتها دارم.

xxx

أنا مُفْحِمٌ إنّي أكالِمُ مفلقاً جَازَ الحقايِقَ ثمَّ نالَ مَناصِباً
مُفحم:ساکت کننده.— المفلق:ماهر، چیره دست.— نال:بخشش کرد.— مناصب:مقام و منصب.
معنی : من فردی ساکت کننده هستم و با شخص حرفه ای و ماهر مکالمه می کنم که، حقایق راجایز و آشکار کرد، سپس به مقام و منصب رسید.

إنّي اكاتُبهُ و مَن انا عِندَهُ و لَو انّ لي دُونَ الكتابِ كتائباً
ألکتائب:دسته اسب سواران، مدرک، سند.

معنی:من با او مکاتبه می کنم و همواره نزد وی هستم و هر چند که برایم غیـر از آن کتاب، مدارک و اسناد دیگری نیز هست.

أينَ الجَهامُ مِن العَمامِ مَخائلاً　　　　أينَ الكَهامُ مِن الحُسامِ مَضارِباً

الجهام:ابر بی باران.— العمام:کثرت و انبوهی.— المخایل:ابرهای ترساننده بـه بـاران.— الکهام:سالخورده، پیر.— الحسام:شمشیر تیز.— مضارب:شمشیر، تیزی شمشیر.

معنی:کجاست ابر بی باران از کثرت ابرهای به ظاهر بارنده، و کجاینـد سـالخوردگان با شمشیرهای تیز و برنده.

xxx

اجدوا اساني لإلتئامِ جِراحتي　　　　قد بعرت من قبلُ و النَّفسُ طاحت

أجدی:عطیه و بخشش کرد.— أسا الجرح:زخم را پانسمان کرد.— بعـرت:دنـدان نـیش درآوردم.— طاح:گم شد، سر در گم شد.

معنی:زخم مرا پانسمان کرد تا جراحات من التیام یابد و من قبل از آن دندان نـیش در آورده بودم و نفس من سر در گم شد.

سَلُوني وَ سَلّوني بما تَسألونَني　　　　عَن البَكتِ البِكر أَحَلَّت مُباحتي

سلونی:از من بپرسید.— سلّونی:مـرا تـسلیت دهیـد.— تـسألوننی:بـا آنچـه از مـن مـی پرسید.— البکت:گریه.— البکراء:اولین گریه.— أحَلَّت مباحتی:اعمالم را حلال کرد.

معنی: از اولین گریه ی من که اعمال مرا حلال کرد، بپرسید و با سؤالاتی که از مـن می پرسید مرا تسلیت دهید .

اَحِنُّ اِلي شَرْوانَ لا لِنُفُوسِها　　　　وَ لِكن لا صدا بها كان راحتي

أحن إلی:با شادی و طرب به سویش رفتم.

معنی:با شادی و طرب به سوی شهر شروان به راه افتادم، نه بخـاطر مـردمش و نـه بخاطر علاقه به آن، بلکه آسودگی من در آنجاست.

xxx

رُوَيدكَ يا نفسِي لا تَتْعَبي　　　　وَ يا ذروَةَ السَّعد لا تصعَبي

رویدک:مهلت بده.— لا تتعبی:خسته نشو.— ذروهٔ:نقطه، نوک.— لا تصعبی:سخت نگیر.
معنی:ای نفس من، مهلت بده و خسته نشو و ای اوج خوشبختی، سخت نگیر.

فَقَد اسعديني النُّهي بالثّنا عَلي المُقْتَدي أسعَدِ المُصْعَبي

أسعد:مساعدت و یاری کرد.— النهی:عقل.— الثنا:مدح و ستایش.— المقتدی:سرمشق، پیشوا، الگو.— المصاعب:مشکلات.

معنی : پس عقل و خرد با مدح و ستایش، مرا به روش و الگویی مساعدت و یاری کرد که مشکلات مرا یاری کند.

xxx

سارَفَت رَوْضَةُ خُلدِ الرَّيِّ زائِرَها كَنَفسِ إدْريسَ اَهواها كَما وَجَبا

سارفت:تباه کرد، از بین برد.— الریّ:شهر ری.

معنی : باغهای زیبا و جاودانه شهر ری، زائرش را از بین برد، مانند نفس ادریس که تباه کرد، همانطور که واجب شده بود.

فَحَلَّ بي السُقْمُ حالاً قَد حَلَلْتُ بِها أيْورِثُ السُّقْمَ رَوْضُ الخُلدِ وَاعَجَبا

حلّ السقم:بیماری خوب شد.— یورث:به ارث می گذارد.

معنی:تمام بیماریهای مرا خوب و مداوا کرد، آیا باغهای جاودان، بیماریها را به ارث می گذارد؟ جای تعجب دارد.

xxx

أَقُلَّةَ قافٍ صَوْبُ تَبريزَ قُلَّتي وَ حِلْيَةُ تاجِ الدّين عَنْقاءُ مُغْرِب

قلّهٔ:قله کوه.— قاف:کوه قاف.— الصوب:فرود آمدن.— الحلیهٔ:زیور آلات.— عنقاء مغرب:پرنده سیمرغ.

معنی : ای قله قاف، آیا سمت تبریز قله من است ؟و آیا زیور آلات تاج الدین از آنِ پرنده سیمرغ است؟

هذا فَلَكٌ و الشَّمْسُ ثُمَّ يُدَبِّرُهُ له مَشرِقُ ماءٍ و هُمْ بَحْرُ مَغْرِب

معنی: ستاره گان و خورشید او را می سنجند و در نظر می گیرند و آبهای مشرق از آن اوست و ایشان به مانند دریای مغرب است.

xxx

قَضَّ خِتامَ المِسكِ ثَغرُ الحَبيب   و مَلَثَ الصُّبحَ بِراحٍ وَ طِيب

قضّ:برید.— ختام:لاک، پایان، دُم.— المِسک:آهوی ختن.— الثغر:دندان.

معنی:دندانهای دوست، دم آهوی ختن(در اینجا منظور عطر)را بریده و اول صبح را خوشبو و نیکو کرده است.

فَصارَ خَيْشُومُ الصَّبا عاطِساً   مِنْ وارِدِ الطِّيبِ لوردٍ رَطيب

خَیشوم:رگهای داخل بینی.— عاطساً:عطسه کنان.— الوارد:وارد شونده.— الورد:گل.— الرطیب:مرطوب، تر و تازه.

معنی:رگهای بینی باد صبا، از بوی خوش گلهای مرطوب و تازه عطسه کرد.

xxx

لِئن كُنْتُ اَفْرَغُ في بُرهَةٍ   سَأَنْشي لِديوانِ دارِ الخلافَه

افرغ: بیکار بودم.— البرهة:یک دوره، مدّت.— أنشی:بزرگ می شدم و مشغول بودم.

معنی:اگر چه بعضی مواقع، یک دوره بیکار شدم، در دیوان دارالخلافه به انشاء مشغول خواهم شد.

اُصَيِّرُ وَشْيَ الدُّمَي بُرْدَهُ   وَ أَجْعَلُ نَخْلَ المُعَلّي خِلافَه

اصیّر:تغییر می دهم.— الوشی:رنگرز لباس.— الدمی:خون.— البرد:لباسی خط خطی.— المعلّی:هفتمین تیر قمار.— الخلاف:آستین پیراهن.

معنی:لباسهای خونی و خط خطی او را منتقل و جابجا می کنم و تیرهای قمار را در آستین آن پیراهنها قرار می دهم.

و لكِن بِشروانَ داعِي الهَوي   جَري العَهْدُ لي كَيْفَ اَبْغي خلافَه

داعی الهوی:هواهای نفسانی.— جری العهد:عهد و پیمان را انجام دادند.— ابغی خلافه:خلاف آن را انجام بدهم.

معنی:و لکن در شهر شروان، هواهای نفسانی مرا بـر آن داشـت کـه چگونـه عهـد و پیمانی را که داشتم بر خلافش عمل کنم.

بِبَغْدادَ صَدّ عَنِ الخلِّ بي　　　　لعِلْمي بأنّ منَ الخلِّ آفَه

صدّ عن:از چیزی باز داشت.– الخلّ:دوست مهربان.

معنی : در بغداد مرا بخاطر علمم از دوستانم باز داشتند، زیرا که از دوسـتانم بـه علـم من آفت می رسید.

xxx

ببَغْدادَ في دربِ فالُوذَجِ　　　　مَعانٍ مِن الخُلْدِ اُنْمُوذَجِ

الفالوذج : فالوده .– المعان : مفاهیم .

معنی:نزدیک دروازه بغداد فالوده فروشی هست و معانی جاودانگی، الگو می شوند.

نَزَلْتُ بِها ثُمَّ في رِحلَتِي　　　　تَيَمَّنتُ فالاً بِفالُوذَجِ

معنی:در طول سفرم در بغداد پائین آمدم و از روی تفنّن فالی به فالوده زدم.

xxx

عَضَّ الزَّمانُ وَ عضَّ عَيْنُ كَمالهِ　　　　بِكَمالِ بَسْطَتِهِ عَنِ المُستَنْجِدِ

عضّه الزمان:روزگار بر او سخت گرفت.–الکمال:تمامی.– البسط:عطا و بخشش.

معنی:روزگار بر او سخت گرفت و چشم کمالش را با تمـامی عطـا و بخـشش بـر وی بست.

خُتِمَ الخلائفُ في الخلائِقِ حسبةً　　　　بِخليفةِ اللهِ المُطاعِ المُهْتَدي

الخلائف:جانـشین.– حـسبۀ: شـمارش شـده.– المطـاع: فرمـانبرداری، پیـرو بـودن.– المهتدی:یکی از خلفای عباسی.

معنی:همه جانشینان در میان خلائق به خلیفـۀ الله المهتـدی شـمارش شـده و خـتم گردیده و همه پیرو و فرمانبردار او هستند.

xxx

اِذا ملح عزَّة و سوادُ مَجْدٍ　　　　اصوغ كِلَيهِما بِيَدِ الايادي

الملح:خاکستری رنگ، کبود.— العزّة:عزت و شرافت.- السواد:سیاهی.— أصوغ:پدید می آورم.- الایادی:نعمتها و بخششها.

معنی : اگر عزّت و شرافت، خاکستری رنگ، و مجد و عظمت سیاه رنگ بود هر دو را بدست نعمتها و بخششها قالب ریزی می کردم و پدید می آوردم.

بیمنی سَیف ذي الیزنِ الیماني		وَ ساعد قُسّ ساعدة الایادي

الیمن:دست راست.— السیف:شمشیر.— سیف بن ذی یزن:پادشاه حمیر، او داستان مردمی بسیار مشهور در مورد قهرمانیهایش دارد.— الساعد:ساق دست.— قسّ بن ساعدة:یکی از خطبای مشهور عصر جاهلی و از حاکمان عرب است وی از اسقفهای نجران نیز بوده است و قوم خود را در بازار عکاظ موعظه می کرد.

معنی:در دست راستم شمشیر سیف بن ذی یزن یمانی وجود دارد و مچ دست من همانند مچ دست قسّ بن ساعدۀ أیادی است.

xxx

إلي اللهِ في الحَشْرِ بَعدَ النَّبي		اَري ثَاني الشَّافعي الشَّافعي

الحشر:روز قیامت.

معنی:وقتی در روز قیامت به پیش خدا می رویم، بعد از پیامبر، دومین فردی که می بینیم از مذهب شافعی است.

و لَیْسَ لِصبحِ الدَّهرِ لي خافضاً		فَبابُوبَة الرَّافعي الرَّافعي

الدهر:روزگار.— خافضاً:زندگانی آرام و گوارا.

معنی : صبح های روزگار و بابویه رافعی مذهب دیگر برای من زندگانی آرام و گوارایی ندارند .

xxx

اَري اَرضَ قَزوینَ بابَ الجِنانِ		وَ اِدریسُهُ نائبُ الشَّافعي

باب الجنان:درِ بهشت.— إدریس:إدریس بن عبدالله امام شیعی است که مؤسس دولت ادریسیّه در مغرب است و بر عباسیّون پیروز شد.

معنی:سرزمین قزوین را یکی از درهای بهشت می بینم، که ادریس آن جانشین مذهب شافعی است.

وَ مَن يَقصُدُ البابَ مِفتاحُهُ　　　مُوالاةُ بابوية الرَّافعي

مفتاح:کلید.— موالاة:دوستی و رفاقت.

معنی:و هر کس که قصد داشته باشد کلید آن در را بیابد باید با بابویه رافعی دوستی و رفاقت کند.

xxx

اَنا سَابقُ الفَضلَين يَومَ رِهانٍ　　　سَبَقتُ الي العُليا اَهلَ زَماني

السابق:پیشی.— الرهان:مسابقه.

معنی:من در بخشش و نعمت در روز مسابقه بر تمام رقیبانم پیشی گرفتم و از تمام رقیبانم به سوی بلندی و والایی جلو زدم.

بِتَلقيحِ عَقلٍ وَ اتِّساعِ رَويَّةٍ　　　و تَنقيحِ قَولٍ و اخْتراعِ معاني

تلقیح:بارور سازی.— إتّساع:گشادگی، وسعت.— الرويّة:اندیشه، تفکر.— تنقیح:ویرایش کلام.

معنی:من از دوستانم از نظر باروسازی عقل و گشادگی اندیشه و تفکّر و ویرایش و تصحیح کلام و کشف و اختراع معانی جلو زدم.

xxx

نَزَلْتُ بِالرَّيِّ في خان اَكابده　　　يدي الاقامةِ حتَّي اعتلَّ عثماني

نزلتُ:پیاده شدم، عازم شدم.— الخان:کاروانسرا، مسافرخانه.— اکابده:وسط شهر.— یدی الأقامة:در طول اقامتم.— اعتلّ:اشغال کرد.

معنی:در کاروانسرای مرکزی شهر ری پیاده شدم، و در طول اقامتم در این شهر عثمانیها شهر ری را اشغال کردند.

فهرست منابع

آذرنوش، آذرتاش، فرهنگ معاصر، نشر ني، تهران، ۱۳۸۲ هـ . ش .

آقا داودي، سيد كريم، سيري در آتشكده ي نيّر، انتشارات نصايح، چاپ اول، قم، ۱۳۳۷هـ.ش.

ابن خلدون، مقدمه، چاپخانه ادبي، چاپ سوم، بيروت، ۱۹۰۰م، ج۱.

ابن عبد ربّه، احمد بن محمد، العقد الفريد، دار الكتب العلمية، بيروت، ۱٤۰٤هـ.ق.

اصفهاني، ابوالفرج، الاغاني، دار احياء التراث العربي، بيروت، ۱٤۱۸هـ.ق، ج٤.

اصفهاني، عماد الدين، خريدة القصر و جريدة العصر، آئينه ميراث، چاپ اول، تهران، ۱۳۷۸هـ.ق، ج۳.

اعتماد السلطنه، الماثر و آلاثار، چاپ سنگي، تهران، ۱۳۰۷هـ.ق.

امين، احمد، ضحي الاسلام، دار الكتاب العربي، چاپ دهم، بيروت، ۱۳۵۱هـ.ق، ج۱.

امين، احمد، فجر الاسلام، دار الكتاب العربي، چاپ دهم، بيروت، ۱۳۵۱هـ.ق.

ا.ن، فراي، ريچارد، عصر زرّين فرهنگ ايران، سروش، تهران، ۱۳٦۳هـ.ش.

انيس، ابراهيم، المعجم الوسيط، دارالكتاب العربي، قاهره، ۱۹٦۰ م.

ايرواني زاده، عبدالغني، الادب العربي و الايرانيون، انتشارات سمت، چاپ اول، تهران، ۱۳۸٤هـ.ش.

براون، ادوارد، تاريخ ادبي ايران، انتشارات اميركبير، تهران، ۱۳۵۷هـ.ش، ج۳.

بلاذري، احمد بن يحيي، فتوح البلدان، دار الكتب العلميه، بيروت، ۱۳۹۸هـ.ق.

بندر ريگي، محمد، منجدالطلاب، انتشارات اسلامي، تهران، ۱۳۷۳ هـ.ش.

تربيت، محمدعلي، دانشمندان آذربايجان، انتشارات فخر آذر تبريز، تبريز، ۱۳۷۳هـ.ش.

تويسركاني، قاسم، زبان تازي در ميان ايرانيان، دانشسراي عالي تهران، ۱۳۵۰هـ.ش.

تويسركاني، قاسم، عدد من البلغاء في ايران، دانشسراي عالي تهران، ۱۳۳٦هـ.ش.

حموي، ياقوت، معجم البلدان، دار احياء التراث العربي، بيروت، ۱۹۷۹م.

خاقاني، افضل الدين بديل، ديوان، انتشارات زوّار، چاپ سوم، تهران، ۱۳٦۸هـ.ش.

دينوري، ابن قتيبه، الاخبار الطوال، انتشارات شريف رضي، قاهره، ١٩٦٠م.
رازي، امين احمد، هفت اقليم، چاپ سنگي، تهران، ١٣٠٢هـ.ش.
زيدان، جرجي، تاريخ آداب اللغة العربية، انتشارات مكتبة الحياة، بيروت، ١٤١٦هـ.ق، ج١٣.
سجادي، ضياء الدين، ديوان خاقاني شرواني، انتشارات زوّار، چاپ هفتم، تهران، ١٣٨٢هـ.ش.
صفا، ذبيح الله، تاريخ ادبيات در ايران، انتشارات فردوس، چاپ نهم، تهران، ١٣٦٨هـ.ش، ج١.
عاكوب، عيسي، تاثير الحكم الفارسية في الادب العربي في العصر العباسي، دار طلاس، دمشق، ١٩٨٩م.
عوفي، محمد، لباب الباب، لندن، ١٩٠٦م، ج٢.
غافل سلماسي، پرويز بن فرخ الله، جلاليه، چاپ سنگي، ١٣٠٢هـ.ش.
غفراني، محمد، فرهنگ اصطلاحات روز، انتشارات اميركبير، تهران، ١٣٨١ ه.ش.
فروزانفر، بديع الزمان، سخن و سخنوران، انتشارات خوارزمي، چاپ چهارم، تهران، ١٣٦٩هـ.ش، ج٢.
فندي، محمد ثابت، دائرة المعارف بزرگ اسلامي، نشر جهان، تهران، بدون تاريخ چاپ، ج١.
كربلائي تبريزي، حافظ حسين، روضات الجنان و جنّات و الجنان، تهران، ١٣٤٩هـ.ش.
كزازي، مير جلال الدين، ديوان خاقاني شرواني، نشر مركز، تهران، ١٣٧٥هـ.ش، ج٢.
كندلي هريسچي، غفّار، خاقاني شرواني(حيات، زمان و محيط او)، انتشارات وزارت فرهنگ، چاپ اول، تهران، ١٣٧٤هـ.ش.
معدن كن، معصومه، بزم ديرينه ي عروس، مركز نشر دانشگاهي، چاپ چهارم، تهران، ١٣٨٢هـ.ش.
معلوف، لويس، المنجد في اللغة، انتشارات دارالعلم، ٢٠٠٢ م.
ميرزائي، نجفعلي، فرهنگ اصطلاحات معاصر، دارالثقلين، قم، ١٣٨١ ه.ش.
واعظ خياباني، حاج ملاعلي، علماي معاصرين، چاپ سنگي، تهران، ١٣٢٥هـ.ش.
واعظ خياباني ، حاج ملاعلي ، وقايع الايام ، انتشارات اسلاميه تبريز ، تبريز ، بدون تاريخ چاپ ، ج محرم.
هدايت، رضا قلي خان، مجمع الفصحا، تهران، ١٢٩٥هـ.ش، ج١.

فهرست اعلام

فهرست اماکن

شعر عربی-۱

Secret sun of Khaqani

BY:
ALIREZA REZAYI HAMZEKANDI
&
VAHID REZAYI HAMZEKANDI

طرح جلد: محرم شیرزاد

بدل من آمدم اندر جهان سنائی را
بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد